

د افغانستان واقعې

# بازگشت از تاریکی

نوښته : سيد سعيد موسوي

تذکره

عبدالله

۱

۲

۳

...احساس کرد اتفاق جدیدی در زندگی او رخ داده که نمی تواند برای همیشه آن را پنهان کند. اتفاقی که جنبه دیگر او را به او شناسانده بود. جنبه ای از وجود او که تا حالا از آن غافل بود. اتفاقی که هم لذت می بخشید و هم رنج می داد، هم می خندانید و هم می گریاند. هم مأیوس می کرد و هم امید می بخشید و در نهایت انسان را به تفکر و اندیشه و امید داشت نه می توانست از آن فرار کند و نه اینکه آن را پنهان نماید. اتفاقی که حتی در گوشه های پنهان زندگی او هم رسوخ کرده بود.

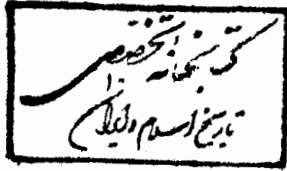


مشهد - خیابان دانشگاه، نبش دانشگاه ۵، ساختمان سلیم، طبقه فوقانی، انتشارات کوهرشاد  
تلفن: ۷۷۸۳۹۹ (۰۵۱)

صندوق پستی: مشهد - ۳۴۴۳ - ۹۱۳۷۵  
صندوق پستی: تهران - ۱۱۳۶۵ - ۵۱۳۶

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ





# بازگشت از تاریکی

---

نوشته: سید سعید موسوی

---

بر اساس خاطرات جانباز جنگ تحمیلی آقای خلیل قاضی زاده  
رتبه اول خاطرات ایثارگران کشور

بازگشت از تاریکی

نوشته سید سعید موسوی

ناشر: انتشارات گوهرشاد

نوبت چاپ: اول

سال چاپ: ۱۳۷۷

تعداد: ۵۰۰۰ جلد

حروفچینی و صفحه آرایی: فرحناز عبدالمحمدیان

طرح جلد: مهیار حیدرپور

چاپ و صحافی: چاپخانه روزنامه قدس

حق چاپ محفوظ

قیمت: ۴۵۰۰ ریال

## فصل اول

دکتراشپیت ناس بعد از اینکه بادقت چشمهای خلیل را معاینه کرد، نومیدانه به اریش دانشجوی جوانی که سال آخر چشم پزشکی را می‌گذراند و حالا بعنوان دستیار همه جا همراه او بود، نگاهی انداخت: اریش نتوانست به چشمان ناامید دکتر پیر نگاه کند و چشمانش را به زمین دوخت. دکتر آلمانی از پشت دستگاه مخصوص بلند شد، از تخت بیمار فاصله گرفت، کمی عقب رفت و پشتش را به دیوار اتاق چسبانید.

به نور خیره کننده لامپ سقف نگاهی انداخت و بعد نگاهش را به ملافه‌های سفید اطراف بیمار دوخت و ناگهان نگاهش بر روی چشمهای خلیل که حالا فقط قسمتی از آنها از پشت دو شیار قرمز دیده می‌شد ثابت ماند. یک انسان، درست مثل خود او، از آنسوی دریاها، از قاره‌ای دیگر، از آسیا، درست در مقابلش با هیكلی



تنومند، چهره‌ای آفتاب سوخته و موهایی سیاه، نیازمند کمک او، ولی او واقعاً چه کاری می‌توانست برای او انجام دهد؟ یک انسان با پرده‌ای سیاه در مقابل چشمان، محصول یک اتفاق، اتفاق ساده نه، یک اتفاق بزرگ، جنگ.

دانشجوی جوان به دکتر پیر نزدیک شد، بازویش را گرفت و آن را به آرامی تکان داد، لحظه‌ای بعد گفت: ما باید از اینجا برویم، اینطور نیست آقای دکتر؟

دکتر آلمانی نگاهش را از چشمهای خلیل گرفت، لحظه‌ای به چشمان روشن ایش نگاه کرد، آهی کشید و گفت: بله حق با شماست و هر دو به طرف در اتاق حرکت کردند.

خلیل صدای پاهای آنها را می‌شنید، کمی بر روی تختی که نشسته بود جابجا شد و گفت:

- آقای دکتر اشپیت ناس!

دکتر پیر یک لحظه از رفتن باز ماند، دستیارش هم که دست را بر روی دستگیره در اتاق قرار داده بود، همانجا خشکش زد، سکوت اتاق را فرا گرفت.

خلیل کمی صدایش را بلند کرد و به حالت ملتسمانه‌ای گفت: آقای دکتر، بخاطر خدا!

دکتر با چند قدم سریع خودش را به تخت خلیل رساند، در گوشه تخت کنار او نشست به صورتش نگاهی انداخت، کاملاً سوخته بود.

گوشه‌ی یکی از ملافه‌های روی تخت را گرفت، آن را به طرف خود کشید و در مشت خود جمع کرد و در حالی که آن را می‌فشرد

با ناراحتی گفت: متأسفم، خیلی دیر شده، نمی‌شه کاری کرد! دیگر نتوانست کلمه‌ای بگوید، ملافه را روی تخت رها کرد و به سرعت به طرف در اتاق حرکت کرد.

اریش قبلاً در را برای خروج دکتر باز کرده بود و خودش هم آماده رفتن بود ولی صدای گریه خلیل، هر دو را وادار به ایستادن کرد.

او با صدای بلندی گریه میکرد و شانه‌هایش به شدت می‌لرزید. دکتر اشپیت ناس و دستیارش با تعجب به این صحنه نگاه می‌کردند. هر دو آرام به تخت خلیل نزدیک شدند و بدون اینکه چیزی بگویند، در گوشه تخت و نزدیک پنجره اتاق ایستادند، دکتر از پنجره نگاهی به چمن و درختهای سر سبز محوطه مقابل اتاق انداخت، چند لحظه بعد نگاهش را از چمن و درختها گرفت و به صورت خلیل نگاه کرد، آهی کشید و دست راستش را به سر بی‌مویش کشید.

حالا گریه خلیل کمتر شده بود، او سعی میکرد آرام باشد، چند لحظه بعد خطاب به دکتر آلمانی گفت: اما کسی به من قول داده، قول داده برام دعا کند.

بعد از اینکه چند لحظه را در سکوت گذراند دوباره ادامه داد: من هم قول دادم، قول دادم که ... و بدون اینکه جمله‌اش را تمام کند ساکت شد.

دکتر آلمانی از این کلمات چیز زیادی نفهمید، به دستیار جوانش نگاهی انداخت، اریش هم از این سخنان متعجب شده بود ولی در این شرایط خاص نمی‌دانست که باید چه بگوید، لذا به

طرف دکتر اشپیت ناس حرکت کرد، کنار او ایستاد و بعد از اینکه به طرف او خم شد با صدای آهسته گفت: آیا به نظر شما ما نباید مددکار بیمارستان را با خبر کنیم؟

دکتر اشپیت ناس بعد از چند لحظه که به فکر کردن گذراند گفت: بله درست است، حق با شماست و بعد اضافه کرد: یک زندگی تاریک آنهم در بهترین سالهای جوانی!

واریش حرفهای او را کامل کرد: دشوار است، دشوار.

چند دقیقه بعد دکتر اشپیت ناس و دستیارش از اتاق خارج شدند و خلیل در اتاق شماره ۱۴ تنها ماند.

## فصل دوم

خانم هلن، مددکار بیمارستان شهر بن، فضای چمن کاری محوطه بیمارستان را پشت سر گذاشت، قبل از اینکه وارد ساختمان بیمارستان شود، لحظه‌ای ایستاد، دفتر کوچک یادداشت را از کیفش بیرون کشید و یادداشتی را که روز گذشته به او داده شده بود را یکبار دیگر خواند: خانم هلن من مایلم راجع به موضوع مهمی با شما صحبت کنم، خواهشمندم رأس ساعت ۸ صبح فردا، در اتاق من حاضر شوید. دکتر اشپیت ناس

خانم هلن لبخندی زد، دفتر یادداشتش را بست و آن را داخل کیفش قرار داد، وارد ساختمان بیمارستان شد، به سرعت از راهرو گذشت، از پله‌ها بالا رفت و چند لحظه بعد در طبقه دوم مقابل اتاق دکتر اشپیت ناس بود، به ساعت خود نگاهی انداخت، کاملاً سر

وقت آمده بود، چند ضربه آرام به در نواخت و سپس وارد شد.  
 آقای دکتر اشپیت ناس با دیدن خانم هلن از پشت میز کارش  
 بلند شد و چند قدم جلو آمد، دستیارش هم که کنار او نشسته بود به  
 احترام خانم هلن از جایش بلند شد.  
 هلن ابتدا با دکتر اشپیت ناس دست داد و گفت: از دیدن شما  
 خوشحالم آقای دکتر، بعد رو به ایش کرد و ادامه داد: دستیار جوان  
 شما هستید؟

- متشکرم، من هم خوب هستم  
 ایش یکی از صندلی‌های کنار دیوار را جلو کشید و آن را  
 نزدیک میز دکتر قرار داد.  
 دکتر گفت: خانم مددکار لطفاً بنشینید.  
 هلن بعد از اینکه روی صندلی نشست خطاب به دکتر گفت: آیا  
 مشکلی پیش آمده.

- من چه کمکی میتوانم بکنم؟  
 دکتر پیر کمی بر روی صندلی چرمی جابجا شد، دستهایش را  
 روی میز گذاشت و انگشتانش را در هم فرو برد، سرش را پایین  
 انداخت و گفت: میدانید، در رابطه با یکی از مجروحین ایرانی  
 است. چند لحظه ساکت ماند، بعد سرش را بلند کرد و ادامه داد:  
 نابیناست: چشمان خود را از دست داده، یعنی اینطور باید گفت که  
 هیچ امیدی نیست.

مددکار بیمارستان، دستانش را درون موهای کوتاه طلائی  
 رنگش فرو برد، آنها را کمی عقب برد و در حالی که سرش را میان دو  
 دست گرفته بود، گفت: از دست من چه کمکی ساخته است؟

اریش که تا این لحظه در سکوت کنار دکتر نشسته بود، از جایش بلند شد، به طرف خانم هلن آمد، مقابل او ایستاد و گفت: او کاملاً روحیه خود را باخته است، می‌دانید از چیزهایی سخن می‌گوید که مفهوم نیست، از دعا سخن می‌گوید، می‌گوید کسی قرار بوده برایش دعا کند، هر چند خنده‌دار به نظر می‌رسد ولی زمانی که گریه می‌کند، انسان واقعاً متأثر می‌شود، او بسی تاب است، فکر می‌کنم در این شرایط این روح اوست که احتیاج به معالجه دارد. دکتر اشپیت ناس ادامه داد: در واقع از این مشکلات ما در گذشته خودمان هم داشته‌ایم، منظورم را که می‌فهمید، برای کسی که چشمانش را از دست داده و یا عضوی از اعضاء بدنش را، زندگی دیگر روشن و زیبا نیست.

خانم هلن از جایش بلند شد، چند قدم در اتاق راه رفت، مقابل میز دکتر آمد و گفت: بله حق با شماست، ما هم گذشته دردناکی داشته‌ایم، کشته‌ها، معلولین زیادی که دیگر انگیزه‌ای برای ادامه زندگی نداشته‌اند، سربازان بسی شماری که برای فرار از خاطره‌های جنگ و سختی‌های آن یا خود را کشته‌اند و یا حداقل به مرز جنون رسیده‌اند.

دکتر اشپیت ناس در موافقت با خانم هلن گفت: بله درست است، جنون حداقل چیزی است که ممکن است به سراغ یک انسان مایوس و بدبین بیاید، در واقع مرگ، گرسنگی، ویرانی و دیوانگی نقاط مشترک تمام جنگ‌های بشری هستند، ولی خانم دکتر در این شرایط خاص حرفه شما چه کمکی می‌تواند به ما بکند؟ مددکار بیمارستان به طرف صندلی خود برگشت، روی آن

نشست و گفت: با تجربه‌ای که من دارم، در چنین شرایطی، تنها کاری که از دست ما ساخته است اینست که بیمار را به ادامه زندگی امیدوار کنیم، او را از دنیای سیاهش بیرون بکشیم و از لطافات بعدی که ممکن است برای او بوجود بیاید جلوگیری کنیم.

دکتر اشپیت ناس متفکرانه پرسید: آیا این تمام آنچیزی است که شما می‌توانید برای او انجام دهید؟

- بله در واقع در چنین شرایطی دست ما کاملاً بسته است، خواهش می‌کنم به من بگوئید برای انسانی که تمامی هستی خود را از دست داده و تاریکی تنها چیزی است که برای او باقی مانده، آیا ما جز امید، چیز دیگری می‌توانیم به او بدهیم؟

دکتر گفت: متشکرم: شما کمک بزرگی به ما می‌کنید و ادامه داد: مسئله دیگر این است که او هر چه زودتر باید به کشورش برگردد، آیا ممکن است مقدمات کار را فراهم نمائید؟

- من سعی خودم را خواهم کرد.

- در ملاقاتی که با او خواهید داشت، من دستیارم را همراه شما خواهم فرستاد، راستی چه وقت با او ملاقات می‌کنید؟

- فکر می‌کنم هر چه زودتر باید او را ببینم.

دکتر اشپیت ناس گفت: من برای شما آرزوی موفقیت می‌کنم.

## فصل سوم

صبح روز بعد، خلیل بر روی یکی از نیمکت‌ها در محوطه بزرگی از بیمارستان در فضایی مملو از درخت نشسته بود نسیم خنک صبحگاهی به آرامی وزید و خلیل صدای به هم خوردن برگها را می‌شنید، هر چند پرده‌ای سیاه در مقابل چشمانش کشیده شده بود ولی او می‌توانست از آنچه شنود و می‌بوید، در ذهن خود تصویری بسازد. تصویری لطیف و زیبا، تصویری که به او نشاط می‌بخشید و او از آن لذت می‌برد، خلیل از این تصاویر ذهنی به وجد آمده و لبانش به خنده باز شده بود، حالا در خود آرامشی احساس می‌کرد که در روزهای اول حضورش در بیمارستان از آن خبری نبود اما این آرامش دوام زیادی نداشت. وقتی خلیل ملاقاتش با دکتر اشپیت ناس و دستیارش وگريه‌اش را در حضور آنها به یاد



آورد، چهره‌اش در هم رفت و غمگین شد، او با خود گفت: راستی من چرا در حضور آنها گریه کردم، چرا اینقدر ضعیف بودم، آیا این من نبودم که در بدترین شرایط، زمانی که پیکرهای پاره پاره دوستانم را به اینجا و آنجا می‌بردم هیچگاه گریه نکردم، و حتی زمانی هم که با مرگ مواجه شدم این کار را نکردم، پس چرا؟ در حضور دکتر، در حضور دکتری خارجی، در حضور یک <sup>فرنیته</sup> فرنیته، آیا هوای غربت دلم را به تنگ نیاورده بود، آیا دوری از دوستان و خانواده‌ام نبود ولی نه هیچکدام از اینها نبود فقط یأس بود. آری این یأس از بهبودی بود که مرا به گریه واداشت، وقتی دکتر آلمانی حقیقت را گفت من نتوانستم تسلیم آن باشم ولی آیا واقعاً حقیقتی وجود دارد، آیا تنها همان حقیقت است و حقیقت دیگری در مقابل آن وجود ندارد، ولی چرا حقایق دیگری هم در این جهان و جهان دیگر وجود دارند که همه ما انسانها از آنها بی‌خبریم، حقایقی که حتی لحظاتی اندک را هم به آنها نمی‌اندیشیم ولی عادت کرده‌ایم فقط به چیزهایی که لمس می‌کنیم و کنار دستانمان هستند اندیشه کنیم و...

صدای زنانه‌ای رشته افکار خلیل را پاره کرد، خانم ماندانا پرستار بخش چشم بیمارستان بود.

- آقای خلیل ممکن است به اتاقتان برگردید؟

خلیل کمی بر روی نیمکتی که نشسته بود جابجا شد و گفت: شما هستید خانم پرستار؟ اما من اینجا کاملاً راحت هستم، می‌خواهم چند دقیقه‌ای تنها باشم.

خانم ماندانا گفت: بله، کاملاً با شما موافقم، هوای خوبی

است، ولی شما ملاقاتی دارید!

خلیل با تعجب گفت: ملاقاتی؟ ولی من فقط چند روز است که به آلمان آمده‌ام!

خانم پرستار لبخندی زد و گفت: آه مرا ببخشید، ملاقاتی‌های شما ایرانی نیستند، آقای اریش دستیار دکتر اشپیت ناس و خانم هلن مایلند شما را ببینند.

خلیل خنده‌ای کرد و گفت: حالا که اینطور است ما میتوانیم برویم

چند دقیقه بعد خلیل با راهنمایی خانم ماندانا به اتاق شماره ۱۴ رسید، داخل شد، اریش و خانم هلن منتظر او بودند.

هلن به طرف او آمد: صبح بخیر آقا، امروز چطور هستید؟

خلیل تبسمی کرد و گفت: متشکرم، خوبم.

اریش هم به طرف او آمد: من اریش هستم، دستیار دکتر و خانم هلن هم مددکار اجتماعی بیمارستان هستند. - از ملاقات شما خوشحالم.

اریش و خانم هلن، بر روی دو صندلی مقابل خلیل نشستند، هر دو در سکوت به چهره او نگاه می‌کردند، قسمتی از موهای جلوی سر او همراه با صورتش سوخته بود ولی گوشها آسیب چندانی ندیده بودند، در اطراف گلو اینجا و آنجا زخمهای کوچکی دیده می‌شد، پوست دستها هم در چند جا کنده شده بود، تمام این نشانه‌ها از یک حادثه وحشتناک خبر میداد. وقتی خانم هلن تصویر این حادثه غم‌انگیز را در ذهن خود دوباره سازی کرد، آه عمیقی کشید و دستیار دکتر برای اینکه با بیمار احساس

همدردی کرده باشد و به نوعی سر صحبت را هم باز کرده باشد گفت: این اتفاق ممکن است برای هر کسی بیفتد، بنابر این انسان باید امیدوار باشد. خلیل چند لحظه سکوت کرد، بعد گفت: بله، امید، کلمه زیبایی است، باید اعتراف کنم که این تنها چیزی است که برای من باقی مانده، حقیقت اینست که قبل از اینکه به اینجا بیایم، داشتم درباره همین موضوع فکر می‌کردم، باید بگویم که یأس در این چند روزه تمام لشکرش را به میدان آورده و می‌خواهد این سرمایه را هم از دست من بگیرد.

خانم هلن نگاهی حاکی از تعجب به دستیار دکتر انداخت و بعد خطاب به خلیل گفت: بله، من معتقدم که زندگی یک فرصت است و شما زنده هستید، این مهم است. در واقع انسان امیدوار میدانند چگونه از زندگی لذت ببرد. حتماً با من موافق هستید که تمام لذات با دیدن ارتباط ندارند.

خلیل لبخندی زد و گفت: از اینکه سعی می‌کنید نداشتن چشم را برایم قابل تحمل کنید از شما ممنونم خانم، اما من به این مسئله فکر نمی‌کنم و اتفاقاً با شما هم عقیده‌ام. لذتی که من از زندگی می‌برم ابداً با دیدن ارتباطی ندارد.

خانم هلن با تعجب دریافت که حرفهای خلیل ابداً نشانی از بیماری روحی ندارد و برعکس سخنانش را کاملاً منطقی و انتخاب شده یافت.

او نگاهی به دستیار دکتر انداخت، اریش هم متعجب به نظر می‌رسید رفتار امروز خلیل با آنچه که اریش در دیدار قبل از او دیده بود کاملاً متفاوت بود. او نمی‌دانست علت این تغییر رفتار چیست.

راستی در این چند روزه چه اتفاقی افتاده بود؟  
 خانم هلن گفت: من به خاطر این طرز تفکر شما را تحسین می‌کنم، اگر همهٔ مریض‌های من مانند شما چنین قضاوتی نسبت به زندگی داشتند من دیگر کار زیادی برای انجام دادن نداشتم و بعد اضافه کرد: پس در واقع ما نتیجه می‌گیریم که شما واقعیت را پذیرفته‌اید، تسلیم آن شده‌اید و آماده‌اید که بیمارستان را ترک کنید و یک زندگی جدید را شروع کنید.

خلیل باز هم لبخندی زد و گفت: ولی من نمی‌خواهم بیمارستان را ترک کنم!

خانم هلن که از این رفتار خلیل کاملاً جا خورده بود با دستپاچگی گفت: نمی‌خواهید بیمارستان را ترک کنید؟ منظورتان چیست؟ شما باید به کشورتان برگردید.

خلیل با خونسردی و در حالی که آه می‌کشید گفت: بله کشورم، بله، من به کشورم باز خواهم گشت ولی، ولی وقتی چشمانم را معالجه کرده باشم.

خانم هلن دیگر نمی‌دانست که باید چه بگوید، او از این رفتار دوگانه خلیل کاملاً گیج شده بود، آیا او درباره بیماری روحی او پیش از موعد قضاوت نکرده بود؟ آیا همین رفتار او نوع خاصی از بیماری روحی نبود؟ او نمی‌دانست، واقعاً نمی‌دانست. در ذهن تمام بیمارانی که در چند روز اخیر دیده بود به سرعت به یاد آورد، بیماران متفاوتی از زن و مرد که از بیماریهای مختلف روحی رنج می‌بردند، زنی که به دلیل مرگ فرزندش تا مرز خودکشی پیش رفته، تاجری که بعلت از دست دادن سرمایه‌اش به نوعی جنون دچار

شده و دانشجویی که بعلت ناکامی در امتحانات افسرده شده بود. همه را یکی یکی به یاد آورد ولی این مورد اخیر برای او کاملاً استثنایی بود، درست زمانی که به این نتیجه رسیده بود کارش با موفقیت پایان یافته و مریض مشکل خاصی ندارد، مشکل جدید بوجود آمده بود، آخر او چگونه می‌خواست در بیمارستان بماند و به معالجهٔ چشمانش پردازد، وقتی همگی واقعیت رابه او گفتند، هلن از جایش بلند شد، به کنار پنجره رفت و به دوردست خیره ماند.

اریش احساس کرد که باید چیزی بگوید، از جایش بلند شد، چند قدم در اتاق راه رفت و بعد به طرف خلیل آمد، مقابل او ایستاد و گفت: آیا ما نباید در برابر واقعیت تسلیم باشیم؟ و بعد بدون اینکه منتظر جواب بماند گفت: واقعیت اینست که شما چشمان خود را کاملاً از دست داده‌اید، هیچ امیدی نیست، حرف مرا می‌فهمید؟

خلیل به آرامی پرسید: آیا این شما نبودید که چند لحظه پیش سعی می‌کردید مرا نسبت به زندگی امیدوار کنید؟  
اریش که کاملاً دستپاچه به نظر می‌رسید با عجله گفت: امید، بله، درسته ولی، ولی برای شما!

- برای من چی؟ حتماً می‌خواهید بگوئید که این کلمه نمی‌تواند برای من مفهوم زیادی داشته باشد، همین را می‌خواهید بگوئید؟

اریش واقعاً نمی‌دانست که در پاسخ خلیل چه باید بگوید، لذا ساکت ماند و خلیل بعد از چند لحظه ادامه داد: اما من امیدوارم،

دوباره سکوت کرد و سپس گفت: امیدوارم، هم به کسی که برایم دعا کرده و هم به دعای او.

اریش احساس کرد کاملاً گیج شده است به طرف پنجره نگاه کرد امیدوار بود که خانم هلن در این شرایط به کمک او بیاید ولی او هم گوئی در اتاق نبود، ساکت کنار پنجره ایستاده بود، و به بیرون نگاه میکرد.

اریش بعد از سکوت کوتاهی به آرامی گفت: من نمی دانم شما از چه چیزی حرف می زنید، یا چه کسی قرار است برای شما دعا کند، ولی تجربه من، ابزار پیشرفته ای که من می شناسم و دکتر اشپیت ناس متخصص عالی این بیمارستان همه به من می گویند که بهبودی چشمان شما غیر ممکن است، در واقع هیچکس یا هیچ چیز نمی تواند به شما کمک کند. اعتقاد شما به بهبودی چشمانتان دقیقاً مثل اینست که ما معتقد شویم که مرده ای دوباره به زندگی باز گردد.

خلیل که تا حالا سرش را پایین انداخته بود کمی سرش را بالا گرفت و گفت: دقیقاً همین طوره، من معتقدم که با دعا می شود مرده ای را به زندگی باز گرداند.

اریش با تعجب گفت: ولی این غیر ممکنه.

و خلیل اضافه کرد: اما ممکنه، ممکنه من مرده ای بودم که با دعا به زندگی برگشتم.

- شما؟

- بله من!

اریش که پاهایش سست شده بود، مقابل خلیل بر روی

صندلی نشست، هلن هم به آرامی از پنجره فاصله گرفت و کنار او روی صندلی نشست. سکوت اتاق رافرا گرفت و اریش و خانم هلن ناباورانه به چهره خلیل نگاه می کردند، نمی توانستند رازی را که در پشت این صورت سوخته وجود داشت کشف کنند. مرده ای که به زندگی بازگشته، هم وهم انگیز بود و هم جالب، آیا برآستی ممکن است کسی بعد از اینکه با دنیای خاکی وداع کرده دوباره به آن بازگردد؟ البته چیزهای عجیب زیادی در شرق وجود داشت، در چین و هند و مصر و جاهای دیگر مکتبها و فرقه ها و اعتقادات ناشناخته، دریاچه ها و گذرگاههای خطرناک و مجسمه های مرموز و تمام این چیزها شرق را با غرب متفاوت می کرد ولی زندگی دوباره بعد از مرگ تمام این عجایب را تحت الشاع قرار میداد.

سکوتی که در اتاق حکم فرما شده بود به خلیل فرصت داد تا بتواند خاطرات گذشته را به یاد بیاورد، خاطراتی که همگی در گوشه ای از ذهن او زنده بودند و زندگی می کردند. بعد از چند لحظه خلیل گفت: درگیری بسیار شدید بود. هیچ پناهگاهی نبود. من به زحمت صخره بزرگی پیدا کردم و پشت آن موضع گرفتم. آتش دشمن هر لحظه بیشتر می شد. ناگهان یک موشک آرپی جی به صخره اصابت کرد و منفجر شد. من از بالای تپه به پایین پرتاب شدم. هنگام پایین افتادن به صخره های کوچک و بزرگ اطراف برخورد می کردم آتشی صورتم را فرا گرفته بود و من سعی می کردم شعله های آتش را با دست خاموش کنم. وقتی به پایین رسیدم دیگر چیزی نفهمیدم و بیهوش شدم. خلیل ساکت شد.

هلن که به دست های سوخته خلیل نگاه می کرد، ناگهان

دستهای سفیدش را مقابل خود گرفت، ولی بلافاصله آنها را پایین انداخت. اریش این حالت او را ندید، او همچنان به چهره خلیل نگاه می کرد، چند لحظه بعد خلیل ادامه داد:

بعد از مدتی که به هوش آمدم، نمی دانم چقدر طول کشید، نمی توانستم چیزی ببینم، دستی به صورتم کشیدم، کاملاً سوخته بود، گوشتهای صورتم آویزان شده بود، همه جا در مقابلم تاریک بود، فریاد زدم، درخواست کمک کردم، صدای پاهائی را شنیدم، آنها به طرفم می دویدند، ناگهان دستهای زیر بغلم قرار گرفت، دو نفر بودند، مرا کشان کشان با خود بردند، چند قدم بیشتر نتوانستند جلو بروند، دشمن ما را دیده بود.

خلیل ساکت شد، نفس عمیقی کشید، یاد خاطرات سخت گذشته برایش مشکل بود، خاطراتی که در لحظه، لحظه اش او بود و مرگ بود و گرسنگی و در کنار آن یاد دوستان، دوستانی که حالا دیگر کاملاً از آنها بی خبر بود.

او بعد از سکوت کوتاهی گفت: دشمن به طرف ما تیراندازی کرد، گلوله ای بازویم را شکافت، گلوله ای دیگر در پای راستم فرو رفت و گلوله سوم به گلویم نشست. غرق در خون بودم. دو نفری هم که مرا با خود می بردند زخمی شده بودند، آنها به خیال اینکه من دیگر زنده نیستم مرا روی زمین گذاشتند. من هم چنین تصویری داشتم. آخرین کلمات هم با خدای خود گفتم. آماده بودم که فرشته مرگ را ملاقات کنم، وقتی آخرین نفسهایم را هم کشیدم. به حالت مرگ افتادم ولی من نمرده بودم بیهوش شده بودم، مدتی بعد که به هوش آمدم این را فهمیدم ولی خودم هم باور نمی کردم که هنوز



زنده هستم. به صورتم دستی کشیدم، ناگهان دردی تمام بدنم را فرا گرفت. این درد علامت زندگی بود، لذا فریاد زدم، با تمام توانی که داشتم فریاد زدم، جز صدای انفجار در اطرافم چیزی نمی شنیدم. هیچکس در اطراف نبود، ناگهان صدای ناله‌ای شنیدم، ناله‌ای ضعیف که به زحمت شنیده می شد. یکی از رزمندگان مابود، او هم مجروح شده بود و ناله می کرد. از او خواستم که به من کمک کند، ولی او هم امکان حرکت نداشت. با صدای ضعیفی گفت: پایم خونریزی دارد، تیری هم نزدیک قلبم خورده است، شرمندهام برادر، نمی توانم به تو کمک کنم.

از او وقت را پرسیدم، در جواب گفت: نزدیک غروب، آخرین اشعه‌های خورشید هم در حال رفتن هستند. سپس اضافه کرد، برادر، ما غریبانه شهید خواهیم شد، چون وقتی شب از راه برسد دیگر هیچ امید نجاتی نیست.

از او خواستم که ناامید نباشد، می فهمید، آقای ایش، خانم هلن، می فهمید، از او خواستم که ناامید نباشد، همان چیزی که دقایقی پیش شما از من خواستید. از من خواستید که امیدوار باشم. من هم از او چنین چیزی را خواستم. وقتی در آن بیابان خلوت همه درها را بسته یافتم، وقتی فهمیدم که در یک قدمی مرگ قرار دارم و وقتی در پهنه بزرگ خاک خود را تنهاترین انسان احساس کردم، فقط یک روزنه بسویم باز بود و تنها یک نور به من روشنی می بخشید و آن نور دعا بود. چاره‌ای جز دعا نداشتم، حتماً می فهمید چه می گویم، آیا مگر شما به هنگام نیاز دعا نمی کنید؟ من هم دعا کردم، هر انسانی در تمام زندگی خود ممکن است حداقل

برای یکبار چنین حالتی را حس کند. کشتی من در وسط اقیانوس در حال غرق شدن بود. در آن لحظات که دستم از همه انسانها و از همه اسباب کوتاه شده بود. من فقط دعا را می‌شناختم، فقط دعا. هنوز صدای ناله دوستم را می‌شنیدم، به او دلداری دادم، از او هم خواستم با من هم صدا شود، از او خواستم که با من دعا کند، همراه من خدا را بخواند و من خدا را خواندم، او را به امام زمان «عج» قسم دادم، امام زمان «ع» را واسطه قرار دادم. امام زمان «عج» را حتماً شما هم می‌شناسید. ما منتظر او هستیم. او روزی خواهد آمد، جهان در انتظار عدالت اوست.

در این لحظه خلیل ناگهان به گریه افتاد، خانم هلن که متأثر شده بود به طرف پنجره اتاق رفت، آن را کمی باز کرد، نفس عمیقی کشید و بدینوسيله هوای تازه بیرون را به ریه‌هاش فرستاد.

اریش دستش را روی دستهای خلیل گذاشت و گفت: اگر شما را ناراحت می‌کند ادامه ندهید، ما برای ناراحتی شما به اینجا نیامده‌ایم و بعد از چند لحظه تفکر گفت: ولی عجیب است، اعتقادی که شما دارید، دقیقاً همانند اعتقادی است که ما به حضرت عیسی مسیح «ع» داریم، ما هم معتقدیم مسیح «ع» روزی خواهد آمد و جهان را پر از عدل و داد خواهد کرد.

خلیل آهی کشید و گفت: بله، بله امام زمانی که ما به آن معتقدیم در واقع مسیح «ع» شیعه است. امامان ما در سختیها هیچگاه ما را تنها نمی‌گذارند. شما باید بدانید که در آن بیابان برهوت من مرده و فراموش شده بودم. احساس سرما می‌کردم. قاصد مرگ بر روی سرم در پرواز بود و در چنین شرایطی بود که دعا

کردم و فریاد زدم و گفتم: یا مهدی «ع» ادرکنی و زمانی که آخرین رمقهایم را هم از دست می‌دادم دوباره گفتم: یا مهدی ادرکنی. ناگهان نیرو گرفتم. گوئی کسی مرا به بلند شدن و راه رفتن تشویق می‌کرد. من بلند شدم، چند قدم رفتم ولی افتادم، دوباره به زحمت بلند شدم، چند قدم دیگر هم رفتم ولی اینبار که به زمین افتادم دیگر چیزی نفهمیدم. وقتی به هوش آمدم، صدای مبهمی در اطرافم می‌شنیدم. نمی‌دانستم کجا هستم. آیا نیروهای خودی در اطرافم بودند یا در میان محاصره دشمن قرار داشتم؟ ناگهان فریاد زدم و گفتم: کمک، کمک کنید! صدای پاهائی را که با دوبه طرفم می‌آمدند می‌شنیدم، ترسیده بودم، اما نیروها ایرانی بودند. از اینکه مرا اینجا می‌دیدند، متعجب شده بودند. زیر بغلم را گرفتند و مرا از زمین بلند کردند یکی گفت: چطور خودت را به اینجا رساندی؟

دیگری گفت: چه کسی تو را به اینجا آورد؟

وضعیت جسمانی‌ام وخیم‌تر از آن بود که آنها باور کنند که من با پاهای خودم به نزدیکی آنها آمده‌ام.

در مقابل سوال آنها نمی‌دانستم چه باید بگویم. سکوت کرده بودم ولی بعد گفتم: نمی‌دانم، واقعاً نمی‌دانم. بلافاصله مرا به پشت جبهه بردند و از آنجا به اهواز منتقل شدم و سپس به تهران و حالا هم اینجا هستم. آیا من مرده‌ای نبودم که به زندگی بازگشته باشد؟ ارایش از حرفهای خلیل مبهوت شده بود. خانم هلن هم در این امر با او شریک بود. هیچکدام از آنها در تمام عمر پزشکی خود با چنین موردی برخورد نکرده بودند، آنها نمی‌دانستند که باید داستان او را باور کنند یا نه. این اولین بار بود به انسانی بر

می خوردند که معتقد بود دعای او مستجاب شده و امدادهای غیبی او را به زندگی بازگردانده است. باور کردن داستان خلیل برای هر دوی آنها مشکل بود. در جامعه‌ای که هر چیزی بعد از تجربه و زمانی که از لوله آزمایشگاه گذشته باشد مورد قبول قرار می‌گیرد. در محیطی که فقط ملموسات و محسوسات سندیت داشتند و از اعتبار و ارزش برخوردار بودند. آنها چگونه می‌توانستند داستان خلیل را باور کنند و اگر هم بر فرض باور می‌کردند چگونه می‌توانستند آن را برای دیگران توضیح دهند، آنها از یک طرف سخنان خلیل را صادقانه می‌پنداشتند و از سوی دیگر آنها را در جهان مادی قابل پذیرش نمی‌دانستند و دقیقاً در فضای بین واقعیت و خیال، بین راستی و دروغ و بین حقیقت و مجازگیر کرده بودند و نمی‌دانستند که باید چه بگویند. لذا از جای خود بلند شدند. خلیل که متوجه شد آنها قصد دارند اتاق را ترک کنند گفت:

از شما خواهش می‌کنم به دکتر اشپیت ناس بگوئید چشمان مرا عمل کند.

اریش با لحنی ملایم گفت: اما اشپیت ناس هیچ امیدی به این عمل ندارد دوست من.

خلیل در جواب گفت: اما اشپیت ناس فقط یک وسیله است، کمک از جای دیگر می‌رسد.

اریش گفت: او مثل شما به ماوراء اعتقاد ندارد، و فقط ابزار را می‌شناسد نه چیز دیگر

خلیل تبسمی کرد و گفت: به او بگوئید بیاید و امتحانی بکند، ولی این بار خدا را هم در نظر بگیرد و برای او هم سهمی قائل شود.

اریش به همراه هلن به سمت در اتاق رفت، لحظه‌ای ایستاد و گفت: من حرفهای شما را به او خواهم گفت. قبل از اینکه هر دو از اتاق خارج شوند خلیل گفت: متشکرم، خواسته دیگری هم دارم، آیا ممکن است ضبط صورت کوچکی برایم بیاورید، تنهایی مخصوصاً در غربت ملال آور است.

اریش در حالی که لبخند می زد گفت: خواسته زیادی نیست، قبل از اینکه دوباره به دیدنتان بیایم، برایتان خواهم فرستاد.

## فصل چهارم

وقتی اریش وارد اتاق دکتر اشپیت ناس شد، دکتر پرونده پزشکی خلیل را آماده کرده بود، با دیدن اریش، از پشت میز کارش بلند شد، چند قدم به طرف او جلو آمد، پرونده را به طرفش دراز کرد و گفت: آماده است، شما می‌توانید همین امروز او را مرخص کنید.

اریش دستش را دراز کرد، پرونده را از دکتر گرفت، اسم خلیل را که روی آن دید همانجا خشکش زد. تمام جزئیات ملاقات با خلیل یکباره به ذهنش آمد ولی او چگونه می‌توانست آنها را برای دکتر اشپیت ناس بیان کند.

دکتر پیر وقتی چهره گرفته اریش را دید به طرفش آمد، دستش را روی شانه او گذاشت و او را با خود به طرف میز کارش برد، کنار

میز ایستاد، در چشمهای او نگاه کرد و گفت: می دانم، می دانم از مشاهده وضع او غمگین و ناراحت شده‌ای، برای او دل می سوزانی، دوست داری وضعیت بهتری در انتظار او می بود و آینده‌ای به مراتب بهتر از امروز می داشت ولی حقیقت اینست که ما هیچ کاری نمی توانیم برای او بکنیم، بله درست است من هم انسانم، من هم حس همدردی دارم، من هم مانند تو فکر می کنم، من هم می فهمم که او ممکن است بعلت نداشتن چشم در جامعه مورد بی مهری قرار بگیرد، ممکن است همسرش او را ترک کند و ممکن است یأس و بدبینی او را تا مرز خودکشی هم جلو ببرد، ولی در این شرایط از دست من چه کمکی ساخته است؟ من چه کاری می توانم برای او انجام دهم؟

اریش به طرف یکی از صندلی هایی که کنار دیوار قرار داشت رفت و بر روی آن نشست، بعد از اینکه پرونده پزشکی خلیل را ورق زد آن را بست و گفت: اما مسئله این نیست، او اصلاً مثل ما فکر نمی کند، او نه مأیوس است و نه بدبین، بر عکس خیلی هم خوشبین است. چطور بگویم او در واقع من و خانم هلن را غافلگیر کرد، ما همان طور که شما خواسته بودید، برای کمک به او رفته بودیم، ولی او از نظر روحی مشکلی نداشت، حالات او کاملاً عادی و طبیعی بود.

دکتر اشپیت ناس که از حرفهای دستیارش متعجب شده بود گفت: من، من از اینکه این را می شنوم، خوشحالم. واقعاً شرایط خوب و ایده آلی است. حالا که اینطور است مشکل کاملاً حل شده، کار ما پایان یافته و او می تواند به کشورش بازگردد و مثل همه مردم

زندگی عادی خود را از سر بگیرد.

اریش ناگهان از روی صندلی بلند شد، به طرف دکتر آمد و وقتی در مقابلش قرار گرفت گفت: ولی مشکل او هنوز حل نشده است، او حاضر نیست بیمارستان را ترک کند.

دکتر اشیپت ناس که انتظار شنیدن چنین حرفی را نداشت با تعجب گفت: منظور تان چیست؟ چه می‌خواهید بگوئید؟  
- منظور من کاملاً روشن است، او می‌گوید برای معالجه چشمانش آمده و می‌خواهد معالجه شود.

- دکتر پیر با ناراحتی شروع به قدم زدن در اتاق کرد، وقتی طول اتاق را طی کرد، برگشت مقابل اریش ایستاد و گفت: ولی این غیر ممکن است. آیا او انتظار دارد من کار غیر ممکن را انجام دهم؟ من انسانم، انسانی که تعداد محدودی ابزار در اختیار دارد، آیا او انتظار دارد من معجزه کنم؟

اریش که سعی می‌کرد از مقابل چشمان دکتر دور شود گفت: چطور بگویم، او می‌گوید شما کار خود را بکنید، کمک از جای دیگر خواهد رسید.

- از جای دیگری خواهد رسید! از کجا، از کجا خواهد رسید؟  
- من کاملاً گیج شده‌ام، آیا شما از او نپرسیده‌اید که چه کسی به ما کمک خواهد کرد؟

- آقای دکتر باید بگویم که او معتقد به دعاست، می‌فهمید؟ او امیدوار است که با راز و نیاز مشکالش را حل کند.

دکتر اشیپت ناس با شنیدن این حرف خنده پر سر و صدایی کرد و خود را درون یکی از صندلی‌هایی که در گوشه اتاق قرار



داشت رها کرد. بعد از اینکه کمی آرام گرفت، چند لحظه سکوت کرد، بعد رو به ایش کرد و متفکرانه پرسید: آیا او برآستی تا این حد ساده است؟ یا اینکه من درباره او اشتباه کرده‌ام، ولی پرونده پزشکی او اینجاست. طبق آنچه که در پرونده موجود است، درجه علمی او فوق لیسانس است. آیا ممکن است کسی با این درجه علمی به این موهومات معتقد باشد؟

ایش به سرعت به طرف دکتر آمد، حرفهای او را قطع کرد و گفت: ولی آقای دکتر، او به آنچه می‌گوید کاملاً ایمان دارد.

دکتر اشیپت ناس از روی صندلی بلند شد به طرف ایش آمد و با ناراحتی گفت: به چه چیز ایمان دارد؟ آیا او انتظار دارد من به آنچه او ایمان دارد، ایمان بیاورم؟ آیا شما به او گوشزد نکرده‌اید که ما در آستانه ورود به قرن بیست و یکم هستیم؟ نه، نه، دوست من، من غیر از ابزاری که با آنها کار می‌کنم و تجربه چهل ساله خودم به هیچ چیز دیگر ایمان ندارم.

ایش که پرونده پزشکی خلیل در دستهایش قرار داشت به طرف در خروجی رفت ولی قبل از اینکه خارج شود، لحظه‌ای ایستاد، به پشت سر، به دکتر نگاهی انداخت، برگشت، مقابل او ایستاد و گفت: آقای دکتر حرفهای شما درست و منطقی است. من نیز کاملاً با شما هم عقیده‌ام. اعتقاد به دعا و مانند اینها در عصری که ما زندگی می‌کنیم نمی‌تواند منطقی باشد، ولی ...

سرش را پایین انداخت صدایش را کمی پایین آورد و گفت: اما آقای دکتر ما نمی‌توانیم تیری در تاریکی رها کنیم؟

دکتر پیر آهی کشید، با دست راست عینک ذره‌بینی‌اش را از

روی چشمانش برداشت و با دو انگشت دست چپ چشמהایش را مالید، بعد عینک را سر جای خود گذاشت و گفت: بین جوان، من در حرفه پزشکی هیچوقت ناامید نبوده‌ام، همیشه به نتیجه کار خوشبین بوده‌ام و همیشه با دلگرمی دست به عمل زده‌ام ولی در این مورد خاص من چه می‌توانم بگویم. حقیقت اینست که جراحات بسیار عمیق است ضایعات بسیار بالاست. من نمی‌توانم دست به عمل بزنم، مگر اینکه قبل از آن به وجود معجزه معتقد شوم، می‌فهمید چه می‌گویم.

چند لحظه ساکت شد و بعد گفت: ولی اگر او حاضر شود مسئولیت و عواقب این عمل را بپذیرد، من می‌توانم امتحانی بکنم. در واقع می‌خواهم برای یکبار هم که شده به تشخیص خودم شک کنم. در هر صورت غیر از چند ساعت وقت که البته برایم بسیار با ارزش هم هست، چیز دیگری را از دست نخواهم داد. اریش گفت: او بسیار خوشحال خواهد شد. چه موقع می‌توانید شروع کنید؟

دکتر گفت: تا یکماه باید تحت نظر باشد. او باید آزمایشات مختلف را انجام دهد.

## فصل پنجم

هنگامی که اریش وارد اتاق شماره ۱۴ شد، خلیل ابدأ حضور او را احساس نکرد. ضبط صوت کوچکی که بر روی میز کنار تخت قرار داشت در حال پخش قرآن بود. صوت قرآن فضای اتاق را پر کرده بود. خلیل ساکت و آرام بر روی صندلی کنار پنجره نشسته بود و به آیات قرآن که با صدای زیبایی خوانده می شد گوش می داد او بدون اینکه آرامش اتاق را بر هم بزند ساکت و آرام در گوشه ای ایستاد. تا حالا چنین چیزی نشنیده بود. به نظرش زیبا می آمد. به چهره خلیل نگاه کرد، لبهای او همراه با تلاوت قرآن تکان می خوردند. او چند لحظه به همان حال ایستاد ولی ناگهان به سمت در اتاق رفت. از اینکه بدون اجازه در خلوت کسی حاضر شده بود خود را ملامت می کرد. او وظیفه خود می دانست که خلیل را از

حضورش در اتاق آگاه کند. در کنار در ایستاد و چند ضربه آرام به در زد ولی خلیل متوجه حضور او نشد. اینبار چند ضربه محکم به در نواخت خلیل ناگهان سرش را به طرف صدا برگرداند و گفت: کسی اینجا است؟

اریش با دست پاچگی به طرف او آمد و گفت: من هستم، اریش، آیا مزاحم شما شدم؟

خلیل گفت: شما هستید و به طرف ضبط صوت کوچک رفت و آن را خاموش کرد، بعد به طرف اریش برگشت و گفت: خوش آمدید، ابداً مزاحم نیستید.

اریش که هنوز به آنچه از ضبط صوت شنیده بود فکر می کرد گفت: چرا خاموشش کردید؟ چه چیزی می خواند؟ خلیل لبخندی زد و گفت: قرآن، قرآن می خواند. اریش گفت: قرآن؟

خلیل باز هم خنده ای کرد و گفت: قرآن، کتاب ما مسلمانان، حتماً تا حالا اسمش را شنیده اید اینطور نیست؟ اریش چند بار کلمه قرآن را با خودش تکرار کرد و بعد گفت: قرآن؟ بله شنیده ام، پس قرآن اینست؟

و بعد اضافه کرد: موسیقی زیبایی دارد، چه کسی می خواند؟ خلیل گفت: از اهالی کشور مصر است، از بهترین قاریان جهان اسلام. از اینکه ضبط صوت را برایم فرستادید متشکرم. قرآن رفیق خوبی است، وقتی با قرآن هستم، احساس تنهایی و غربت نمی کنم. راستی از دکتر اشپیت ناس بگوئید، آیا تقاضای مرا به اطلاع ایشان رساندید؟

اریش خنده‌ای کرد، چند قدم به طرف خلیل آمد و گفت: کار مشکلی بود، ولی عاقبت شما پیروز شدید. او چشمهای شما را عمل خواهد کرد ولی شما باید مسئولیت و عواقب این کار را بپذیرید. آیا عواقب این عمل را می‌پذیرد؟ خلیل با خوشحالی گفت: می‌پذیرم، می‌پذیرم. هر چه که باشد؟  
هر چه که باشد.

اریش گفت: پس قبل از عمل باید فرم مخصوص را امضاء کنید. امضاء می‌کنم، فقط بگوئید زمان عمل کی خواهد بود؟  
اریش لبخندی زد و گفت: فعلاً تا یکماه میهمان ما هستید. باید آزمایشات مختلفی بر روی شما انجام شود. این خبر اخیر خوشحالی اولیه را تا حدی کاهش داد. خلیل با ناراحتی گفت: اما یکماه زمان زیادی است. خانواده‌ام، آنها بی‌صبرانه در انتظارم هستند، آیا نمی‌شود عمل را زودتر انجام داد؟

اریش گفت: این کار امکان ندارد و بعد اضافه کرد: یکماه بسرعت خواهد گذشت، زیاد سخت نگیرید، آنها می‌توانند با نامه و تلفن از احوال شما با خبر شوند. راستی آیا ممکن است یک بار دیگر ضبط صوت را روشن کنید، می‌خواهم یکبار دیگر به آن گوش کنم.

خلیل با تعجب لبخندی زد و گفت: می‌خواهید قرآن گوش کنید؟

و اریش بلافاصله جواب داد: بله همان که شما می‌گوئید، می‌خواهم گوش کنم، آیا ممکن است؟  
خلیل دوباره لبخندی زد و دستش را به طرف ضبط صوت برد

و آن را روشن کرد. صدای قرآن بار دیگر فضای اتاق را پر کرد. اریش احساس بخصوصی داشت، احساسی که تا حالا نظیرش را تجربه نکرده بود. ناگهان به خلیل گفت: آیا ممکن است این قسمت را برایم ترجمه کنید؟ چه می‌گویید، ها؟ چه می‌گویید؟

خلیل ضبط صوت را خاموش کرد و گفت: درباره آفرینش انسان است، می‌گوید: آیا گمان کردید که شما را بیهوده آفریدیم و بسوی ما باز گردانده نمی‌شوید؟

اریش چند لحظه ساکت شد بعد گفت: آیا ممکن است قسمت دیگری را هم برایم ترجمه کنید؟

خلیل گفت: اگر شما بخواهید بله و ضبط صوت را روشن کرد و دوباره صدای قرآن در اتاق پیچید. قاری قرآن گاه صدای خود را بالا می‌برد و گاه پائین می‌آورد، گاه کلمات را می‌کشید و گاه آنها را به آهستگی بیان می‌کرد. اریش از این تنوع آهنگ و موسیقی لذت می‌برد. بعد از چند لحظه گفت: همین جا، همین جا را برایم ترجمه کنید و خلیل چنین ترجمه کرد: هر کس ایمان به خدا آورد و کار شایسته انجام دهد، خداوند کارهای بدش را جبران می‌کند و او را به بهشت‌هایی وارد می‌کند که در زیر درختانش نه‌رها جاری است و در آن بهشت‌ها همیشه جاویدان خواهد بود و این است کامیابی بزرگ. وقتی خلیل ترجمه‌اش را به پایان رساند، ضبط صوت را خاموش کرد و گفت: راستی سئوالی داشتم: آیا این حقیقت دارد که عده دیگری از مجروحین ایرانی را به این بیمارستان آورده‌اند؟

اما جوابی به پرسش خلیل داده نشد. خلیل برای یک لحظه فکر کرد شاید اریش بدون خبر بیرون رفته باشد و برای اینکه

مطمئن شود فریاد زد: اریش، آقای اریش، آیا شما اینجا هستید؟  
 اریش که بعد از شنیدن ترجمه قرآن در اندیشه عمیقی فرو رفته  
 بود بدنبال صدای خلیل ناگهان به خود آمد و گفت: بله، بله، آیا شما  
 چیزی گفتید؟

خلیل در حالی که لبخند می زد گفت: بله من سؤال کردم آیا  
 این حقیقت دارد که تعدادی مجروح ایرانی را به این بیمارستان  
 آورده اند؟

اریش جواب داد: بله، بله به تازگی آمده اند. عده ای در بخش ما  
 بستری هستند و بقیه در بخش های دیگر، بعضی بیمار چشمی  
 هستند مثل خود شما و بعضی هم ضایعات دیگری دارند.

خلیل گفت: آیا امکان ملاقات با آنها وجود دارد؟ دیدن یک  
 هموطن بعد از مدت ها، واقعاً ... می فهمید که؟ اریش گفت: بله، بله،  
 من به خانم ماندانا سفارش می کنم، او می تواند در این زمینه به شما  
 کمک کند و بعد اضافه کرد: اما من، چطور بگویم، من هم خواسته ای  
 دارم آیا ممکن است؟

خلیل کمی جلوتر آمد و گفت، بله خواهش می کنم.  
 اریش لحظاتی را به سکوت گذراند و عاقبت گفت: درباره  
 نواری است که گوش می دادید، آیا ممکن است چند روزی پیش من  
 باشد؟

خلیل از اینکه چنین تقاضائی از او شده بود راضی به نظر  
 می رسید لذا با خوشروئی گفت: اگر چنین چیزی برای شما جالب  
 است من حرفی ندارم، می توانید تا هر وقت بخواهید آن را پیش  
 خود نگهدارید.

اریش قبل از اینکه اتاق را ترک کند گفت: آزمایشات شما از فردا صبح شروع می‌شود، من پرستار را برای بردن شما به آزمایشگاه خواهم فرستاد، امیدوارم با ایشان همکاری صمیمانه داشته باشید.

خلیل از او تشکر کرد و گفت: مطمئن باشید.



## فصل ششم

در مسیر بازگشت از آزمایشگاه خلیل تصمیم گرفت یکی از مجروحین ایرانی را ملاقات کند، وقتی به اتاق شماره ۵ رسید، خانم، ماندانا گفت: این نزدیکترین اتاق به اتاق شماست و بیماری که در آن بستری است مجروحی است بنام مصطفی.

خلیل گفت: بیماری او چیست؟

- دست راستش از بالای مچ قطع شده و از بیماری افسردگی رنج می‌برد، او روز گذشته به آلمان وارد شده است.

وقتی خلیل وارد اتاق شد، مصطفی خوابیده بود، پرستار یکی از صندلی‌ها را جلو کشید و آن را نزدیک تخت مصطفی قرار داد.

خلیل با راهنمایی ماندانا بر روی صندلی نشست.

پرستار قبل از اینکه اتاق را ترک کند گفت: تا چند دقیقه دیگر

برای بردن شما می‌آیم، نمی‌توان زیاد کنار او ماند، بیماران روانی تحمل کمی دارند.

پرستار از اتاق خارج شد، خلیل منتظر بود، چند دقیقه گذشت، عاقبت مصطفی از خواب بیدار شد، روی تخت نشست و ناگهان صورت خلیل را در مقابل خود دید، صورت سوخته خلیل خاطرات تلخی را که او از آنها فرار می‌کرد دوباره به یادش آورد، شکمهای پاره پاره شده، روده‌هایی که از شکمها بیرون افتاده و روی زمین ریخته بودند، مغزهای متلاشی شده، چهره رزمنده‌ای که بدون سر چند قدمی دویده بود و بعد در مقابلش به زمین افتاده بود و صحنه هجوم تانکها و بدتر از همه صحنه مرگ دختر پنج ساله‌اش همه و همه ناگهان از مقابل چشمانش گذشت با مرور این صحنه‌ها بدنش شروع به لرزیدن کرد و رعشه دستهایش را فراگرفت، جیغ بلندی کشید، از روی تخت بلند شد، به طرف خلیل حمله کرد و فریاد زد، تانکها، تانکها، دخترم دخترم، بگیرید بگیرید، خلیل با شنیدن سر و صدای مصطفی، بلافاصله خودش را از کنار تخت او دور کرد.

داد و فریادهای مصطفی همه پرستارها را به اتاق شماره ۵ کشاند، زنهای عقب ایستادند، آرام کردن او کار آنها نبود، دو پرستار مرد جلو رفتند او را محکم گرفتند و بر روی تخت نشاندهند، پرستار سوم توانست آمپول آرام‌بخش را به او تزریق کند، چند لحظه بعد زمانی که مصطفی بار دیگر به دست خواب سپرده شده بود، اتاق شماره ۵ هم در سکوت فرو رفت

خانم ماندانا بلافاصله به خلیل نزدیک شد و در حالی که او را

به طرف اتاقش می برد گفت: آیا شما به او چیزی گفتید؟  
خلیل جواب داد: من ابداً با او صحبتی نکردم، ناگهان صدای  
فریادش را شنیدم و اینکه می گفت: تانکها، تانکها، دخترم، دخترم  
پرستار گفت: بله رفتن شما پیش ایشان اشتباه بود، او گذشته تلخی  
داشته است. خلیل گفت: منظورتان چیست؟

خانم ماندانا پرونده ای را که همراه داشت باز کرد و گفت: بله  
متأسفانه آن طور که از ایران برای ما گزارش کرده اند و طبق آنچه که  
در پرونده موجود است، ایشان از مجروحین منطقه هویزه است، آیا  
شما این مکان را می شناسید؟

خلیل مناطق مختلف عملیاتی را یکبار به سرعت در ذهن  
مرور کرد و سپس گفت: بله، بله می شناسم، منطقه ای در جنوب  
ایران نزدیک شهر سوسنگرد.

و پرستار ادامه داد: طبق مدارک موجود این مجروح شاهد قتل  
عام ۳۰۰ نفر از دوستان و همرزمانش در صحرای هویزه بوده و به  
زحمت و با استفاده از تاریکی شب توانسته خودش را از میان انبوه  
جنازه هایی که به شدت سوخته و متلاشی شده بودند نجات دهد و  
از این نظر ضربه روحی شدیدی به ایشان وارد شده است.

خلیل که از شنیدن قصه شهادت رزمندگان هویزه به شدت  
متأثر شده بود با دستپاچگی پرسید: از کدام گروهان بودند، بچه ها  
کجا بودند، خواهش میکنم بگوئید، عجله کنید.

زن پرستار که از رفتار خلیل متعجب شده بود گفت: خواهش  
میکنم بر اعصاب خود مسلط باشید، من آنچه را که در گزارش آمده  
بود برای شما گفتم، حتماً از من انتظار ندارید که تمام جزئیات

را برای شما بگویم.

خلیل گفت: بله حق با شماست ولی آیا چیز دیگری در گزارش

نیامده؟

ماندانا گفت: چرا یک چیز دیگر هم هست، متأسفانه ایشان علاوه بر ضربه روحی که در منطقه هویزه خوردند، هنگام بازگشت و در شهر خودشان، یعنی اصفهان، هم ضربه‌ای به مراتب دردناکتر متحمل شدند و به همین علت ایشان از نظر روحی شدیداً آسیب دیده‌اند.

خلیل که نمی‌توانست ارتباطی بین هویزه و اصفهان پیدا کند با عجله گفت، ولی اصفهان کیلومترها از جبهه جنگ دور است، خانم پرستار لطفاً بگوئید، شما مرا کاملاً گیج و سر درگم کرده‌اید.

ماندانا گفت: شما بیش از حد عجول هستید و بعد اضافه کرد: آنچه که در گزارش آمده اینست که ایشان دختر ۵ ساله‌ای داشته‌اند که یک روز دخترشان را همراه خود به خیابان می‌آوردند، حادثه زمانی رخ داده که ایشان به اتفاق دخترشان می‌خواستند از عرض خیابان عبور کنند، ازدحام اتومبیل‌هایی که دائم بوق می‌زدند، ایشان را به اتفاق دخترشان می‌خواستند از عرض خیابان عبور کنند، ازدحام اتومبیل‌هایی که دائم بوق می‌زدند، ایشان را به یاد یورش تانکها در هویزه و اجساد پاره پاره می‌اندازد، دست دختر ۵ ساله‌اش را رها میکنند و دختر زیر چرخهای یکی از اتومبیل‌ها از بین میرود.

خلیل دیگر حرفهای پرستار را نفهمید، در حالی که سرش را میان دو دست گرفته بود و به شدت گریه میکرد به دیوار تکیه داد. چند دقیقه بعد به کمک خانم ماندانا به طرف تختش رفت و بر روی

آن نشست، پرستار قبل از ترک اتاق به او گفت، خواهش من از شما  
این است که تا مدتی به ملاقات مصطفی نروید.  
و خلیل سرش را به علامت موافقت چند بار تکان داد.

## فصل هفتم

خلیل امیدوار بود قسمتی از وقت یکماهه خود را با سرکشی به مجروحین ایرانی پر کند، ولی در اولین تجربه‌اش که ملاقات با مصطفی بود کاملاً ناامید شده بود. او از وضعیت مصطفی رنج می‌برد ولی کاری هم از دستش ساخته نبود او نه تنها نمی‌توانست به او کمک کند بلکه وضعیت مصطفی تا حدودی هم روحیه او را تضعیف کرده و بر روی آن تاثیر منفی گذاشته بود.

وقتی به دردهای جسمانی، غم غربت و تنهایی هم اضافه شود نتیجه روحی آن کاملاً مشخص است.

خلیل همان طور که روی تخت نشسته بود، آرام دراز کشید، سعی کرد با یاد آوری خاطرات شیرین گذشته، قسمتی از دنیای تاریکی که در مقابل چشمانش قرار داشت روشن نماید، به

همسرش فکر میکرد و به دختر یکسال و نیمه‌اش، که او را تنها یکبار دیده بود و حالا که مجروح شده بود، چهره او را به کلی فراموش کرده بود.

به جبهه فکر میکرد و آخرین حضورش در آن به یاد دوستانی افتاد که با آنها همسنگر بود و حالا کاملاً از آنها بی‌اطلاع بود، در اینجا غیر از صدای پرستارها، آمد و رفت بیمارها و بوی الکل چیز دیگری نبود.

ضربه‌ای به در نواخته شد، خلیل از دنیای خیال بیرون آمد.  
- بفرمائید

کسی داخل شد، به طرف او آمد، او را در آغوش گرفت و بوسید، بعد گفت: فکر می‌کنم شما خلیل باشید درست است.  
خلیل که کاملاً از این پیش آمد غیر منتظره متعجب شده بود، نمی‌دانست چه باید بگوید. دو هفته‌ای از حضورش در آلمان می‌گذشت و این اولین آشنایی بود که به ملاقاتش آمده بود، یک ایرانی با دستپاچگی گفت: بله خودم هستم، اما شما؟  
گفت: اسم من حمید است، از طرف بنیاد شهید آمده‌ام  
- بنیاد شهید؟

- بله بنیاد شهید، من ماموریت دارم به کلیه مجروحین ایرانی که در آلمان هستند سرکشی کنم.

خلیل که متوجه موضوع شده بود گفت: بله، بله کار خوبی می‌کنید، از اینکه اینجا هستید واقعاً خوشحالم، اینجا روزها به سختی می‌گذرند، آیا از خانواده‌ام هم خبری دارید؟  
حمید گفت: قبل از عزیمت به آنها هم سرکشی شده است، در

غیبت شما بنیاد شهید مسئولیت این کار را به عهده دارد، همسران می‌خواست برای دیدن شما شخصاً به آلمان بیاید ولی این کار غیر ممکن بود نهایتاً ایشان قانع شدند که به یک نامه اکتفا کنند.

آیا دوست دارید آن را برای شما بخوانم؟

خلیل اول خوشحال شد ولی ناگهان چهره‌اش تغییر کرد، نامه، شخصی‌ترین چیزی بود که به او تعلق داشت و او دوست داشت آن را در تنهایی و خلوت و دور از چشم دیگران بخواند ولی در این شرایط، چشمانش نمی‌توانستند این خواسته او را برآورده کنند. لحظه‌ای اندیشید و بعد از روی ناچاری گفت: بله، بله خواهش میکنم.

و حمید نامه را اینچنین شروع کرد:

بسم الله الرحمن الرحيم

می‌کنم بر دستهای مهربانت تکیه شاید  
 آسمان لختی نگاهش را بدوزد بر کویرم  
 پابه پای لحظه‌های می‌دوم تا بینهایت  
 تا که شاید دامن سبز دعايت را بگیرم  
 آسمانی مرد، در من لحظه‌های خوب گفتن  
 می‌شود آغاز با نام تو ای زیباترینم  
 سرو من هر چه خم شد پیکر مردانه تو  
 پیش کوه همتت شرمندهام ای نازنینم



### همسرت

بعد از اینکه خواندن نامه تمام شد، حمید پرسید: همیشه نامه‌های همسرتان به همین کوتاهی است؟  
خلیل که داشت به نامه همسرش فکر میکرد متوجه حرف حمید نشد: شما چیزی گفتید؟  
از شما سوال کردم که نامه‌های همسرتان همیشه به همین کوتاهی است؟

خلیل لبخندی زد و گفت: ولی این برای اولین بار است که او برایم نامه می‌نویسد، ساکت شد و بعد از اینکه چند لحظه را به فکر کردن گذراند ادامه داد: در واقع ما هیچگاه اینقدر از هم دور نبوده‌ایم،

حمید با تعجب گفت: ولی من باور نمی‌کنم، مدتی را که در جبهه گذراندید چه؟ آیا در آن شرایط هم نامه‌ای از ایشان دریافت نمی‌کردید؟

خلیل دوباره خنده‌ای کرد و گفت: او حتی هنگام جنگ هم کنار من بود، او حتی سنگرهای جبهه را خوب می‌شناسد، مدت زیادی را به همراه خواهران امدادگر در سنگرهای جنگی آبادان خوابیده است.

حمید دوباره با تعجب گفت: ولی آبادان کاملاً خالی شده بود، بمباران مداوم شهر، آنرا از سکنه خالی کرده بود.

ظاهراً اینطور بود ولی مردم زیادی در آبادان بودند و همسرم یکی از آنها بود ولی وقتی محاصره آبادان کامل شد و خطر سقوط شهر می‌رفت من هم مجبور شدم او را با هلی‌کوپتر به دزفول

بفرستم، می فهمید که ...

حمید گفت: بله شرایط سختی بود و من نمی خواهم با یادآوری سختیها شما را ناراحت کنم، من بزودی عازم ایران هستم، آیا نمی خواهید نامه‌ای برای همسرتان بنویسید؟  
خلیل بلافاصله گفت: نه، نه

حمید که متعجب شده بود سوال کرد: آیا برآستی شما نمی خواهید برای او نامه‌ای بنویسید؟

خلیل به فکر فرو رفت در واقع او حرفهای زیادی داشت تا با همسرش بگوید ولی وقتی به این مسئله فکر می کرد که قادر به دیدن خطوط کاغذ نیست و اینکه دیگری باید کلمات خصوصی او را بر روی کاغذ بیاورد از نوشتن نامه منصرف می شد. لذا گفت: نه نه ترجیح میدهم شما سلام مرا شفاهاً ابلاغ کنید.

حمید که این پاسخ را شنید دیگر اصرار نکرد و گفت: هر طور شما بخواهید.

## فصل هشتم

وقت اداری بالاخره به پایان رسید اریش بلافاصله بیمارستان بزرگ شهر را ترک کرد و با عجله به طرف اتومبیلش که در گوشه خیابان مقابل بیمارستان قرار داشت حرکت کرد، به ماشین رسید، در باز کرد و بر روی صندلی و پشت فرمان اتومبیل قرار گرفت، بلافاصله نواری را که از خلیل گرفته بود از جیبش خارج کرد، بدنبال فرصتی بود که نوار را گوش کند و حالا زمان آن رسیده بود، نوار را مقابل صورتش گرفت، چند لحظه به آن نگاه کرد، بعد آن را به آرامی در ضبط صوت قرار داد، دستش را عقب کشید، با عجله شیشه بغل اتومبیل را بالا داد و تمام درها را قفل کرد، بعد نگاهی به بیرون انداخت، اما هیچ چیز غیر عادی در خیابان دیده نمی شد، مردم به کار مشغول بودند و اتومبیلها هم به آرامی در خیابان حرکت

میکردند، هیچ چیز ترس آوری در خیابان وجود نداشت، لبخندی زد و کمی آرام گرفت، خودش را درون آینه کوچکی که در مقابلش قرار داشت بدقت نگاه کرد، موهای طلایی رنگش که بر روی صورت سفیدش ریخته شده بود را کنار زد، چشمان سبزش را بست و بعد از چند لحظه آنها را باز کرد، خودش را دوباره در آینه دید و لبخند زد، وقتی خودش را کاملاً راحت احساس کرد، ضبط صوت را روشن کرد، صدای قرآن فضای ماشین را پرکرد، احساس خوبی داشت، احساسی نرم و لطیف، به نرمی و لطافت دوران کودکی، برای اینکه از موسیقی کلام خداوند بیشتر لذت ببرد چشمانش را بست و لبهایش را همراه با آهنگ قرآن تکان داد، او با تعجب احساس کرد که این موسیقی و آهنگ را در گذشته‌های بسیار دور بارها و بارها شنیده است به نظرش کاملاً آشنا می‌آمد علاقه‌ای برای باز کردن چشمانش در خود احساس نمی‌کرد، دوست داشت در همان حال ساعتها باقی بماند ولی ناگهان صدای وحشتناکی که از سقف اتومبیل به گوش می‌رسید، او را از دنیای زیبایش بیرون کشید پلیس قوی هیکل با مشتم محکم به سقف اتومبیل می‌کوبید، ارایش با وحشت چشمانش را باز کرد و با دستپاچگی ضبط صوت را خاموش کرد، پلیس که مثل بختک خودش را روی شیشه اتومبیل انداخته بود، دهانش را باز و بسته می‌کرد و چیزهایی می‌گفت، اما ارایش صدای او را نمی‌شنید، وقتی شیشه بغل اتومبیل را پایین آورد، پلیس گفت: آیا مشکلی پیش آمده؟

ارایش با عجله گفت: نه، نه، ابداً هیچ مشکلی نیست.  
پلیس گفت: اما شما خواب بودید، من کاملاً مراقب شما بودم،

حال شما خوب نیست؟

- اما نه من کاملاً خوب هستم، متشکرم فقط کمی خسته‌ام،

همین

پلیس در حالی که از ایش معذرت خواهی می‌کرد گفت: پس  
اگر اینطور است من می‌توانم بروم، روز بخیر آقا

- روز بخیر

چند دقیقه‌ای طول کشید تا ایش توانست دوباره تعادلش را  
بدست آورد، سپس اتومبیل را روشن کرد و به طرف خانه حرکت  
کرد، مادرش از پنجره کوچک سفید رنگ طبقه دوم به خیابان نگاه  
می‌کرد، ولی وقتی ماشین تویوتای قرمز رنگ

به آرامی کنار خیابان وزیر پنجره‌ای که او کنار آن ایستاده بود  
توقف کرد، النا لبخندی حاکی از رضایت زد و برای باز کردن در به  
سمت پله‌ها رفت، وقتی در را باز کرد ایش گفت، سلام مادر، و با  
عجله از پله‌ها گذشت و به اتاقش رفت.

رفتار ایش خانم النا را نگران کرده بود. به طرف اتاق او رفت،  
چند ضربه ملایم به در زد ایش در را نیمه باز کرد و در حالی که  
دستهایش را به این طرف و آن طرف در گرفته بود به چشمان  
مادرش نگاه کرد و بعد چشمانش را به زمین دوخت

خانم النا پرسید: امروز در بیمارستان اتفاقی افتاده؟

ایش با عجله جواب داد: نه، ابدأ

و مادرش ادامه داد: خسته هستی؟

- خسته؟ نه، کاملاً سر حال هستم

- پس حتماً پیش ما، پایین خواهی آمد، اینطور نیست؟

- مادر متأسفم، می‌خواهم ساعتی تنها باشم.

وقتی خانم النا از در فاصله گرفت، اریش توانست با خیال راحت در رابیندد، لحظه‌ای پشت در ایستاد و سپس با عجله به طرف جالباسی رفت ولی وقتی چهره پلیسی را که در خیابان او را به وحشت انداخته بود به یاد آورد به طرف در برگشت و آن را قفل کرد.

حالا دیگر از هر نظر مطمئن شده بود، به طرف جالباسی رفت و نوار قرآن را از جیب کتش بیرون آورد، آن را درون ضبط صوت کوچکی که روی میز کارش قرار داشت گذاشت و خودش روی تخت نشست، چند لحظه گذشت، ناگهان صدای قرآن در اتاق پیچید، اریش از شنیدن کلمات قرآن که بصورت زیبایی ادا می‌شدند لذت مبهمی می‌برد، لذتی که تا حالا نظیرش را احساس نکرده بود، نمی‌دانست چیست ولی می‌دانست خوب است، وقتی به یاد ترجمه خلیل از قرآن افتاد، لحظاتی به فکر فرو رفت، از روی تخت بلند شد، هر چند مایل بود که صدای ضبط را باز هم بلندتر کند و خود را در میان کلام خداوند گم کند، اما نمی‌بایستی جانب احتیاط را از دست میداد، به سمت ضبط صوت رفت و صدای آن را پایین آورد، برگشت و روی تخت نشست، بعد دراز کشید و چشمانش را بست، در همین حال که ضبط در حال پخش قرآن بود، کلیسای بزرگ شهر را به یاد آورد و مردم زیادی از زن و مرد را با لباسهای تمیز و مرتب، مردمی که در پشت میزهایی که به ترتیب چیده شده بودند قرار داشتند و همه با هم دعا می‌خواندند.

وقتی چشمانش را باز کرد، احساس کرد هنوز هم صدای

دعای مردم را در کلیسا می شنود، لبخندی زد، از جایش بلند شد و به طرف ضبط صوت رفت و آن را خاموش کرد، سکوت همه جا را فراگرفت.

## فصل نهم

صبح روز بعد، اریش با عجله وارد بیمارستان شد، اومی خواست قبل از هر چیز خلیل را ببیند، از راهروی میان اتاقها گذشت و به سرعت خودش را به اتاق شماره ۱۴ رساند چند ضربه به در زد و وارد اتاق شد، خلیل بر روی تخت دراز کشیده بود، با شنیدن صدای در بر روی تخت نشست.

دستیار دکتر جلو آمد و گفت: من هستم اریش، امروز چگونه هستید؟

خلیل گفت: متشکرم خوبم

اریش بلافاصله گفت: حقیقت اینست که ... یعنی اینطور باید بگویم که من، می بایستی چیزهای بیشتری درباره شما بدانم. خلیل که متعجب شده بود گفت: ولی من قبلاً همه چیز را



گفته‌ام، تمام اطلاعات در پرونده پزشکی من ثبت است من جزو نیروهای داوطلب مردمی بوده‌ام، نحوه مجروحیت، سن، گروه خون، میزان تحصیلات و غیره، همه چیز را.

اریش خنده‌ای کرد و گفت: آه بله، بله درست است، من می‌دانم که شما داوطلبانه به جنگ اعزام شده‌اید و همچنین نحوه مجروحیتتان را قبلاً گفته‌اید ولی منظور من اصلاً این نیست. من علاقه‌مندم درباره آنچه که شما سلامتی خود را تابدین حد به خاطر آن به خطر انداخته‌اید چیزهایی بدانم. خلیل با شک و تردید پرسید: آیا من درست فهمیده‌ام شما علاقه‌مند هستید که درباره اسلام چیزهایی بدانید؟

اریش با عجله گفت: بله، بله دقیقاً همین طور است.

خلیل سعی کرد، چیزهایی را که از اسلام میدانند در ذهن خود مرور کرده و در چند کلمه ساده اسلام را به این جوان مسیحی معرفی نماید، لذا بعد از چند لحظه سکوت گفت: حقیقت اینست که آنچه محمد «ص» آورده است، شکل کاملتری است از آنچه مسیح «ع» قبل از او آورده بود، همین.

اریش از شنیدن این سخن اول متعجب شد ولی بعد با صدای بلند شروع کرد به خندیدن، وقتی کمی آرام گرفت گفت: یعنی می‌خواهید من بپذیرم که شما برای دفاع از تعالیمی که مسیح «ع» آورده است تا این حد به خود آسیب رسانده‌اید؟ خلیل با آرامش جواب داد: بله، دقیقاً و بعد اضافه کرد: آنچه مسیح آورده و آنچه محمد «ص» آورده با هم اختلافی ندارند، ولی قرآن محمد «ص» از انجیل مسیح «ع» کاملتر است و حتماً تصدیق می‌کنید که انسان

همیشه باید در زندگی به سمت کمال پیش برود. اریش گفت: و چگونه است که شما در زندگی به سمت کمال پیش نرفته‌اید؟  
خلیل جواب داد: ولی من همچنان به سمت کمال پیش می‌روم.

اما شما حالا یک انسان ناقص هستید، ممکن است همسران ترکتان کند و جامعه شما را نپذیرد، شما دیگر مثل گذشته برای جامعه مفید نیستید و...

- خلیل حرفهای اریش را قطع کرد و گفت: ولی همسرم هیچگاه مرا ترک نخواهد کرد و تصویری که شما از جامعه ما دارید، تصور درستی نیست.

اریش با خونسردی گفت: ولی چه چیزی ممکن است همسران را همچنان به زندگی با شما ترغیب کند، او مطمئناً درباره شما تجدید نظر خواهد کرد.

خلیل گفت: ولی اینطور نیست، البته ممکن است هر زنی به دلایل شخصی از زندگی با مردی چشم پوشی کند ممکن است در نیمه راه زندگی راهش را از همسرش جدا کند و لذت را در جای دیگر و کنار مرد دیگری جستجو کند ولی با شناختی که من از همسرم دارم او مرا به خاطر نقص عضو ترک نخواهد کرد، او با زندگی در کنار من و مخصوصاً در این شرایط، جاده زندگی ابدی خود را هموار می‌کند، اما درباره جامعه، جامعه‌ای که من در آن زندگی می‌کنم برای فکر و اندیشه اصالت قائل است نه برای جسم. خلیل چند لحظه سکوت کرد و بعد ادامه داد: خوب است این را هم درباره اسلام بدانید که قرآن به ما سفارش می‌کند که برای

حفظ مکتب و تفکر و اندیشه‌مان جسم و جان و مال و دارایی خودمان رانیز فدا کنیم و ما چنین می‌کنیم و ارایش با تعجب سوال کرد: در مقابل چه چیزی بدست می‌آورید؟

آنگاه که جان و مال خودتان را در این راه گذاشتید، وقتی که دیگر در این دنیا نبودید، چه چیزی بدست می‌آورید؟

.. ما هنوز به زندگی بعد از مرگ معتقدیم، درست است که صنعت و تکنولوژی پیشرفت زیادی کرده و ماشین تمام عرصه‌های زندگی بشر را تسخیر کرده است، درست است که انسان به کره ماه قدم گذاشته و در صدد تسخیر بقیه کرات آسمانی است ولی این دلیل نمی‌شود که ما زندگی بعد از مرگ را فراموش کنیم، آری دوست من ما هنوز هم به بهشت و جهنمی که خداوند در انجیل و قرآن وعده داده ایمان داریم.

اریش با شنیدن اسم بهشت و جهنم به یاد ترجمه خلیل از آیات قرآن افتاد: هر کس ایمان به خدا آورد و کار شایسته انجام دهد، خداوند کارهای بدش را جبران میکند و او را به بهشتهایی وارد میکند که در زیر درختانش نهرها جاریست. بعد از چند لحظه سکوت گفت: بله، بله زندگی پس از مرگ و بهشت و جهنم مسائلی بوده‌اند که بشر بصورت جدی به آنها اندیشیده و فکر کرده است ولی شما درباره داستان مجروحیتان بگوئید، علاقه‌مندم بدانم داستانی که شما در حضور من و خانم هلن گفتید واقعیت دارد؟ خلیل بلافاصله گفت: بله، واقعیت دارد من در آن بیابان مرده و فراموش شده بودم اما ...

و ارایش حرفش را قطع کرد و گفت: و منظورتان از کسی که قرار

بوده برای شما دعا کند؟

- منظورم امام بود

- شما رهبر انقلاب ایران را می‌گوئید؟

- بله

- آیا او خود به شما گفته که برای بهبودی چشمانتان دعا

خواهد کرد و اینکه شما تاب‌دین حد به دعای او امید دارید؟

بله، بله من امیدوارم، ما انسانهایی بوده‌ایم که قبلاً یکبار با دم مسیحانی او زنده شده‌ایم و از او شفا یافته‌ایم، حالا هم به او و دعای او امیدواریم. حقیقت اینست که من قبل از اینکه اینجا بیایم به خدمت امام رسیده‌ام، من ایشان را نمی‌دیدم ولی آنقدر به ایشان نزدیک شده بودم که عبور نفس‌هایشان را بر صورتم احساس می‌کردم، من قصه مجروحیت‌م را به ایشان گفتم و سپس دستهای مبارک ایشان را در دستهایم گرفتم، آنها را بوسیدم و برای تبرک به چشمانم گذاردم. آن دستها را من به امید شفا بر چشمانم گذاشتم، درست است ممکن است شما به من بخندید، ممکن است اعمال مرا مسخره کنید و حتی ممکن است برایم دل بسوزانید ولی باید بدانید که مردان بزرگ همیشه قدرت بزرگی هم دارند که ما از آن بی‌خبریم. من به ایشان گفتم: برایم دعا کنید، ایشان با لحن مهربانی گفتند: چه دعایی بکنم و من بلافاصله گفتم از خداوند شفایم را طلب کنید، شفایم را طلب کنید، می‌خواهم دوباره به به جبهه برگردم و ایشان قول دادند برایم دعا کنند.

وقتی خلیل حرفهایش را به پایان برد، ساکت شد و دیگر

چیزی نگفت، اریش چند لحظه بی حرکت به چشمان خلیل نگاه

کرد و بعد با خودش زمزمه کرد: برای پذیرفتن چیزهای بزرگ هم،  
اندیشه‌های بزرگی لازم است.

## فصل دهم

چند روز از ملاقات با خلیل می‌گذشت و بعد از آن دیگر هیچ کس اریش را در بیمارستان ندیده بود، او بعد از آخرین ملاقاتش با خلیل به دفتر بیمارستان رفته و چند روزی را مرخصی گرفته بود، مستقیماً به خانه رفته بود و حالا موجب نگرانی خانواده‌اش هم شده بود، دائماً در اتاقتش تنها بود، در جمع خانواده حاضر نمی‌شد، اینروزها کم حرف و متفکر شده بود.

تلاشهای مادرش هم برای اطلاع از اسرار درونیش به جایی نرسیده بود. خانم النا بارها کنار اتاق اریش آمده بود و دقایقی را پشت در ایستاده بود ولی دوباره برگشته بود، النا وظیفه خود می‌دانست که در این شرایط بحرانی به فرزند خود کمک کند ولی نمی‌دانست چگونه.

یکروز صبح سرزده وارد اتاق ایش شد، وقتی در را باز کرد با منظره عجیبی رو برو شد، ایش روی صندلی نشسته و سرش را میان دو دستش گرفته بود، ناله میکرد و آرام اشک می ریخت و می گفت: آیا گمان کرده اید که ما شما را بیهوده آفریده ایم و بسوی ما بازگشت نخواهید کرد، صدای قرآن در فضای اتاق پیچیده و حالتی روحانی به اتاق بخشیده بود، خانم الناکه نزدیک اتاق در جای خود میخکوب شده بود با بهت و حیرت به زمزمه های ایش گوش میداد او می گفت: ای عیسای ما! جهان دوباره مرده است، آیا برای زنده کردن آن نمی آیی.

ایش همچنان ناله میکرد، الناکه قدمی به جلو برداشت ولی دوباره سر جایش ایستاد، اشکهای ایش همچنان سرازیر می شد و او همچنان با خود حرف میزد: ای عیسای ما برای رسیدن به بهشت تو تلاشی صورت نمی گیرد و آتش جهنم به یکباره فراموش شده است. خانم الناکه ناگهان گریه را سر داد. ایش ناگهان سرش را بالا آورد چشمانش را با دو دست پاک کرد و به طرف مادرش آمد، دستهای او را در دستان خود گرفت بسیار سرد به نظر می آمدند، در چشمانش نگاه کرد و گفت:

« مادر، شما نباید سرزده می آمدید »

خانم الناکه آرام شد و گفت: اما تو گریه می کردی. ایش که سعی می کرد لبخند بزند گفت: اهمیتی ندارد، هر انسانی بالاخره ممکن است یکروز گریه کند. الناکه گفت: اما تو این روزها پنهان کار شده ای، تو چیزی را از ما پنهان میکنی آن نوار...

- اما جای نگرانی نیست مادر، اون فقط یک نواره، متعلق به

## یک مریض

اریش دستش را بر روی شانه مادرش گذاشت و در حالی که او را به سمت در اتاق می برد گفت: خوب مادر جان، فکر میکنم که شما دیگر باید بروید، خواهش میکنم.

خانم الناکم کم از اتاق فاصله گرفت، لحظه ای ایستاد و به ارایش نگاه کرد، دوباره چند قدم جلو رفت، اما برگشت و یکبار دیگر به او نگاه کرد و ناگهان به طرف او برگشت و گفت: اما پدرت، ارایش، پدرت باید این موضوع را بداند.

اریش در مقابل این جمله آخری مادرش، عکس العملی از خود نشان نداد، او احساس کرد اتفاق جدیدی در زندگی او رخ داده که نمی تواند برای همیشه آن را پنهان کند، اتفاقی که جنبه دیگر او را به او شناسانده بود، جنبه ای از وجود او که تا حالا از آن غافل بود، اتفاقی که هم لذت می بخشید و هم رنج میداد، هم می خنداند و هم می گریاند، هم مأیوس میکرد و هم امید می بخشید و در نهایت انسان را به تفکر و اندیشه وا می داشت، نه می توانست از آن فرار کند و نه اینکه آن را پنهان نماید، اتفاقی که حتی در گوشه های پنهان زندگی او هم رسوخ کرده بود.



## فصل یازدهم

صبح خیلی زود قبل از اینکه هوا کاملاً روشن شود، اریش به سرعت از پله‌های منزل مسکونیش پایین آمد و به طرف اتومبیلش رفت، او می‌خواست قبل از اینکه پدرش از خواب بیدار شود از خانه به اندازه کافی دور شود، وقتی ماشین حرکت کرد، او از داخل آینه کوچک داخل اتومبیل نگاهی به پنجره کوچک طبقه دوم انداخت، پدرش کنار پنجره ایستاده بود و به او نگاه میکرد. پایش را روی پدال گاز فشار داد، سر و صدای اتومبیل در فضای سحرگاه پیچید، چند دقیقه بعد اریش به بیمارستان رسیده بود، او مستقیماً به اتاق شماره ۱۴ رفت، وقتی در را باز کرد متعجب شد، تخت خلیل خالی بود، داخل اتاق شد بر روی صندلی کنار پنجره نشست

و منتظر ماند، از خلیل خبری نبود، از روی صندلی بلند شد، با گامهای بلند به طرف در اتاق رفت، لحظه‌ای ایستاد دوباره برگشت، روی صندلی نشست، صبح روز جمعه بود، نمی‌توانست بفهمد که خلیل در این ساعت صبح کجا ممکن است رفته باشد ناگهان از جایش بلند شد و از اتاق خارج شد و به سراغ پرستار بخش رفت. چهره خانم پرستار به نظرش ناآشنا می‌آمد به او نزدیک شد و گفت: من اریش هستم دستیار دکتر اشیپت ناس، ممکن است بفرمائید مریض اتاق شماره ۱۴ کجا هستند؟

پرستار گفت: همان بیمار چشمی رامی گوئید؟

اریش با عجله جواب داد: بله بله همان رامی گویم، خلیل

- بله، بله با دوستانشان به اتاق انتهای حیاط رفته‌اند.

- اتاق انتهای حیات؟ منظورتان را نمی‌فهمم.

خانم پرستار لبخندی زد و گفت: آه ببخشید. تعداد مجروحین

ایرانی مدتی است افزایش یافته، حتماً اطلاع دارید؟

- بله، بله میدانم، خوب؟

- آنها برای انجام نماز جایی می‌خواستند و رئیس

بیمارستان...

اریش منتظر تمام شدن حرف پرستار نشد با عجله گفت:

فهمیدم. متشکرم

او محل اتاق را می‌دانست، به سرعت خودش را به آنجا

رساند، در اتاق بسته بود، صداهای مبهمی از درون آن به گوش

می‌رسید، دستش را روی دستگیره گذاشت، مردد بود،

نمی‌دانست داخل شود یا نه، چند لحظه بی حرکت ماند، عاقبت

دستگیره را به طرف داخل فشار داد و، در نیمه باز شد، به داخل اتاق نگاهی انداخت، صحنه‌ای که می‌دید برایش تازگی داشت، مجروحین ایرانی در ردیفهای منظم یکی پشت سر دیگری به خاک افتاده و سجده کرده بودند و همه با هم چیزهایی زمزمه می‌کردند، این زمزمه‌ها به نظرش آشنا می‌آمد وقتی بیشتر دقت کرد فهمید که موسیقی آن شبیه به قرآن است، اتاق با تمام کوچکی‌اش به نظرش بزرگ و با شکوه آمد، لرزش خفیفی قلبش را فرا گرفت و ناگهان پاهایش را به لرزه انداخت، نسیم خنک صبحگاهی صورتش را که با چند قطره اشک نمناک شده بود را نوازش می‌داد، در را بیشتر به طرف داخل هل داد، می‌خواست داخل شود ولی ناگهان در جای خود میخکوب شد، پدرت باید این موضوع را بداند، پدرت باید این موضوع را بداند، جمله مادرش بود که در ذهن او تکرار می‌شد. ناگهان در را بست و، به سرعت از نمازخانه دور شد. وقتی که داخل ماشین قرار گرفت به طرف کلیسا رانده می‌شد. شور و شوق عجیبی اریش را به طرف کلیسا می‌خواند. ساختمان کلیسا در این ساعت صبح به نظر یک توده سیاه می‌آمد، وقتی کمی نزدیکتر شد به نظرش بزرگ و با عظمت آمد. بی اختیار سرش را در مقابل آن به احترام پایین آورد و تعظیم کرد، نزدیک کلیسا رسید، از اتومبیل پیاده شد، یکبار دیگر به ساختمان کلیسا نگاه کرد براستی بزرگ بود و با شکوه. در اطراف چمن‌هایی که تازه کوتاه شده بودند و درختچه‌های کاج کوچکی که کلیسا را احاطه کرده بودند بر زیبایی این بنای قدیمی می‌افزودند. جلوتر رفت، کنار در بزرگ کلیسا ایستاد، بسته بود، دستگیره در را گرفت و، صورتش را نزدیک برد و

چند بار صورتش را به دستگیره مالید، آهی کشید و بعد چند بار به شدت دستگیره را به در بزرگ کوبید، ولی هیچکس در این ساعت صبح آنجا نبود او کاملاً تنها بود، چند بار دیگر و اینبار با شدت هر چه تمامتر دستگیره را به در بزرگ کوبید، صدای برخورد دستگیره با در چند بار در فضای سحرگاه پیچید و به طرف او برگشت و بعد کاملاً محو شد. وقتی که کاملاً ناامید شد، دستگیره را رها کرد و همان جا درست زیر دستگیره و کنار در روی زمین نشست و اشک در چشمانش حلقه زد، ناگهان صدای پایی شنید، سرش را کمی بالا آورد، چشمانش را با دست پاک کرد، چیزی را که می‌دید نمی‌توانست باور کند، کشیشی با لباس سیاه و صلیبی بزرگ که به گردن او آویخته شده بود به طرف او می‌آمد، بالای سر او رسید، دستش را بر روی سر او گذاشت و با مهربانی گفت: چه کاری می‌توانم برای شما انجام دهم فرزندانم؟

اریش با خوشحالی از جایش بلند شد، دستهای کشیش را محکم گرفت صورتش را به دستهای او نزدیک کرد، چند بار چشمان نمناکش را به دستهای کشیش مالید بعد دستها را غرق بوسه کرد و با عجله گفت: برای عبادت آمده‌ام پدر، برای عبادت.

کشیش از حالت جوان متعجب شده بود دستهایش را کمی عقب کشید، اریش سرش را پایین انداخت و بی حرکت ماند، کشیش پیر، شانه‌های اریش را با دو دست گرفت و در حالی که بصورت او نگاه میکرد گفت: ولی امروز جمعه است فرزندانم، شما باید یکشنبه تشریف بیاورید.

اریش کم کم سرش را بالا آورد، وقتی صورتش مقابل صورت

کشیش قرار گرفت گفت: اما من نمی توانم تا یکشنبه صبر کنم پدر. کشیش که حالا بیشتر متعجب شده بود گفت، یکشنبه بیایید، فقط یک روز، فقط یک روزا

اریش گفت: ولی من نمی توانم صبر کنم، دیگر چیزی نگفت، سرش را پایین انداخت و در حالی که بسیار خسته به نظر می رسید با قدمهای لرزان از مقابل کشیش دور شد، چند قدم که رفت، ایستاد، برگشت و دوباره به کشیش و ساختمان کلیسا نگاهی انداخت، به نظرش هر دو، هم کشیش و هم ساختمان بزرگ بسیار تنها می آمدند، به خانه های اطراف کلیسا نگاهی انداخت، در این ساعت صبح همه خانه ها مثل کلیسا بزرگ شهر ساکت و خاموش بودند.

اریش ناگهان لبخندی زد و قدم هایش را تندتر کرد او حالا به سمت خانه های دوید، می خواست با مشت به درهای بسته بکوبد و همه مردم را از خواب بیدار کند، می خواست همه مردم را در اطراف کلیسا جمع کند و آنجا را پر از جمعیت سازد. مقابل یکی از درها که رسید، مشتش را بالا برد، اما ناگهان مشتش در هوا معلق ماند، دوباره به کلیسا نگاهی انداخت، در بزرگ کلیسا هنوز هم بسته بود، کشیش هنوز همانجا ایستاده بود و به او نگاه میکرد، ناگهان احساس کرد که صدای کشیش را می شنود که می گفت: امروز جمعه است، یکشنبه بیا، یکشنبه.

اریش مشتش را پایین آورد، از مقابل خانه ها دور شد، به طرف ماشینش آمد، وقتی حرکت کرد، دیگر به پشت سر و کلیسا نگاه نکرد.

## فصل دوازدهم

وقتی اریش به خانه رسید، مستقیماً به اتاقش رفت، در را بست و حتی برای ناهار هم پایین نیامد، اما هنگام عصر، ناگهان در به صدا درآمد، وقتی در را باز کرد، مادرش مقابل در ایستاده بود، اریش که او را دید سرش را پایین انداخت.

خانم النا گفت: آیا ما حق نداریم دربارهٔ تو نگران باشیم؟

اریش سرش را به علامت تأیید تکان داد.

وقتی خانم النا این حرکت اریش را دید گفت: پس خواهش می‌کنم برای صرف چای به اتاق پذیرایی بیا، پدرت منتظر است.

اریش کمی دستپاچه شد، او در این چند روزه سعی کرده بود با پدرش مواجه نشود و از این رویارویی می‌ترسید ولی قبل از اینکه حرفی بزند مادرش از پله‌ها پایین رفته بود.

چند دقیقه بعد ارایش وارد اتاق پذیرایی شد، کمی جلو آمد و روی اولین صندلی نزدیک در ورودی نشست.

آقای بل با دیدن او از جایش بلند شد، به طرف او آمد و پشت سرش قرار گرفت، دستهایش را روی شانه‌های او گذاشت و گفت: خوب، آیا ارایش جوان می‌تواند به ما بگوید که در این چند روزه چه چیزی آرامش او را تا بدین حد برهم زده است؟ او را از کار و زندگی انداخته و تک و تنها در اتاق حبس کرده است.

ارایش برای پدرش احترام فوق‌العاده قائل بود، همیشه به توصیه‌های او عمل کرده و پیشرفت خود را مدیون او می‌دانست، ولی در این شرایط خاص نمی‌دانست، واقعاً نمی‌دانست که چگونه باید با پدرش سخن بگوید لذا ساکت ماند و چیزی نگفت.

آقای بل جوابی نشنید، کمی از ارایش فاصله گرفت و به طرف صندلی مقابل او رفت، روی آن نشست و برای اینکه ارایش را به حرف زدن وادار کند گفت: عشق یا جنون لبخندی زد و اضافه کرد: طبق تجربه‌ای که من دارم، اموری که میتواند انسان را ناگهان منقلب و دگرگون کند، او را از روال زندگی خارج سازد و در کوشه‌ها و خیابانها سرگردان کند یا در اتاقی محبوس نماید از دو حال خارج نیست، یا عشق است یا جنون. و بعد از کمی تفکر ادامه داد: و البته گاهی اوقات هم خشم، ولی من مجبورم فعلاً این مورد آخر را نادیده بگیرم چون تو اصلاً خشمناک به نظر نمی‌رسی.

خانم النا با سینی چای وارد شد، مقابل هر کدام از آنها یک فنجان چای قرار داد، یک فنجان هم برای خودش برداشت و کمی دورتر از آنها بر روی مبل نشست آقای بل ادامه داد: بنابر این دو

مورد دیگر باقی می ماند عشق و جنون.

اریش نمی دانست که برای پایان دادن به این گفتگو باید چه کاری انجام دهد، به مادرش نگاهی انداخت، خانم النا سرش را پایین انداخت و به پدرش نگاهی کرد، آقای بل همچنان منتظر جواب بود، اریش برای اینکه چیزی گفته باشد و همچنین به این سوالات پایان داده باشد بانهایت احترام و به آهستگی گفت: بله پدر حق با شماست فکر می کنم عشق باشد، بله درست است عشق است.

آقای بل با شنیدن این کلمات، مانند فاتحی که به پیروزی بزرگی دست یافته باشد، خنده بلندی کرد و بعد گفت: بله، بله درست است، من از همان اول می دانستم، تجربه ای است که دیر یا زود به سراغ هر کسی می آید، ابدأ جای نگرانی نیست.

بل فنجان چای را از روی میز مقابل خود برداشت به طرف خانم النا رفت و وقتی یک جرعه چای نوشید خطاب به او گفت: می بینید خانم، ابدأ جای نگرانی نیست.

وقتی شما حالات او را به من گفتید من توانستم حدس بزنم قضیه از چه قرار است، بعد رو به اریش کرد و گفت: بله، بله عشق، من هم در جوانی ...

و بدون اینک حرفش را تمام کند گفت: در هر صورت می توانی روی من هم حساب کنی، مثل همیشه، اریش احساس کرد در موقعیت بدی گرفتار آمده است، پدرش اصلاً متوجه منظور او نشده بود سعی کرد برای او توضیح بدهد لذا گفت: اما پدر، سعی کنید بفهمید عشق من ابدأ زمینی نیست.



آقای بل که از سخنان اریش متعجب شده بود، مثل سرداری که ناگهان شکست خوره و تمامی متصرفاتش در یک لحظه از چنگ او بیرون رفته باشد، به طرف اریش آمد، فنجان چای را روی میز گذاشت و با ناراحتی گفت: منظورت را نمی فهمم، آیا جنابعالی به دختران آسمان دل بسته اید؟

اریش بدون اینکه در چشمان پدرش نگاه کند با صدای آهسته ای گفت: حقیقت این است که من تازگی خدای دیگری شناخته ام خدایی که فرسنگها با خدای ما فاصله دارد.

آقای بل با شنیدن این کلمات ناگهان سرخ شد، خنده تلخی کرد و گفت: یا مریم مقدس چه می شنوم، لحظه ای ساکت شد، بعد سعی کرد آرامش خود را حفظ کند، نمی خواست دچار احساسات شود، موقعیت خطرناکی بوجود آمده بود و او ترجیح میداد از این موقعیت به سلامت عبور کند، لذا به طرف یکی از صندلی ها رفت، روی آن نشست و به آرامی گفت: خوب و این خدای تازه را چگونه شناخته ای، آیا این خدای تازه را هم تاکنون کسی عبادت کرده است؟ آیا تو برای اثبات این خدا دلیلی هم داری؟

اریش در حالی که سرش پایین بود و لرزشی خفیف دستهایش را تکان میداد گفت: بلی پدر در واقع همین دلایل است که روز و شب را از من گرفته و در من آتشی افروخته است، چند لحظه ساکت شد، لرزشی که در دستها وجود داشت حالا تمام بدن را فرا گرفته بود، بعد از چند لحظه سکوت گفت: در بیمارستانی که من کار می کنم، تعداد زیادی مجروح ایرانی مسلمان بستری هستند که همگی سلامت خود را به خاطر خدائی که می پرستند به خطر

انداخته‌اند و تقریباً همگی از زندگی ساقط شده‌اند، با این حال با چشمان کور با پاهای قطع شده با شکمهای پاره، پاره، نیمه شب و سحرگاهان به نمازخانه کوچکشان می‌روند و با خدای خود راز و نیاز می‌کنند، هر وقت دوست داشته باشند، می‌فهمید پدر، هر وقت دوست داشته باشند، خدای آنها روز و شب نمی‌شناسد، شنبه و یکشنبه نمی‌داند، همیشه حضور دارد، همیشه، همیشه ... و شروع کرد به گریه کردن، آقای بل سعی کرد فرزند خود را آرام کند، به او نزدیک شد، پشت سرش قرار گرفت، دوباره شانه‌های او را گرفت، کمی آنها را مالش داد و با مهربانی گفت: اما ما هم خدائی داریم ما هم با خدای خود راز و نیاز می‌کنیم، هر ملتی برای خود آئینی دارد. اریش در حالی که اشکهایش را پاک می‌کرد سرش را کمی بالا آورد در چشمان پدرش نگاه کرد و گفت: اما خدائی که ما می‌پرستیم در زندگی ما حضور ندارد پدر، ما هر چه که خود دوست داشته باشیم انجام می‌دهیم...

آقای بل حرفهای اریش را قطع کرد، کمی از او فاصله گرفت و گفت: من نمی‌فهم، چه مانعی دارد که خداوند به همین صورتی که هست در میان ما باشد و ما به او معتقد باشیم.

اریش که لبخند تلخی بر روی لبانش نقش بسته بود، رو به پدرش کرد و گفت: اما ما فقط خودمان را گول می‌زنیم پدر، و بعداً اضافه کرد: جامعه‌ای که به دستورات خداوند عمل نکند، نمی‌تواند به وجود او معتقد باشد.

آقای بل سرش پایین انداخت و به فکر فرو رفت و اریش ادامه داد: راستی پدر، فراموش کردن پاداش و کیفر با انکار آنها چه فرقی

دارد؟

آقای بل به آرامی گفت: اما فرزندم، جامعه ما به کیفر و پاداش و به بهشت و جهنم ایمان دارد.

اریش با تعجب پرسید: ولی پدر این چه بهشتی است که برای رسیدن به آن کوششی انجام نمی‌شود و این چگونه جهنمی است که هیچکس برای فرار از شعله‌های آتش آن کاری صورت نمی‌دهد؟

و بعد ادامه داد: آه پدر، خداوند مدتهاست در جامعه ما فراموش شده است.

آقای بل از جایش بلند شد و به کنار پنجره بزرگ اتاق آمد، پرده را کنار زد و به بیرون نگاه کرد، احساس کرد صدای ناقوس کلیسا را می‌شنود مدتی بود که به کلیسا نرفته بود وقتی به آن فکر کرد، مانند گلوله‌ای به عالم کودکی پرتاب شد.

دست پدر و مادرش را گرفته بود و همراه آنها با لباسهای تمیز در یک روز یکشنبه به کلیسا رفته بود، همه مردم با لباسهای تمیز پشت نیمکتهایی که به ترتیب چیده شده بودند قرار داشتند و همراه با آهنگ و بصورت دسته جمعی دعا می‌خواندند، دعا که به پایان رسید بل لبخند زد وقتی ناقوس کلیسا دوباره صدا کرد او از عالم خیال بیرون آمد، هنوز کنار پنجره ایستاده بود، دیگر از کلیسا و ناقوس آن خبری نبود، در این ساعت از بعد از ظهر فضای بیرون به نظرش غبار گرفته و تاریک می‌آمد، به آسمان نگاهی انداخت، ابرهای سیاه آسمان را پر کرده بودند، هیچ نقطه سفیدی در بیرون دیده نمی‌شد، منظره وحشتناکی بود، بل پرده‌ای را که در دست

گرفته بود رها کرد، فضای بیرون ناگهان از مقابل دیدگانش محو شد.

## فصل سیزدهم

وقتی اریش هنگام ظهر، سر زده به اتاق شماره ۱۴ آمد، خلیل هرگز نتوانست حدس بزند چه کسی به دیدار او آمده است، مدتها از او خبری نبود و حضور ناگهانی اش خلیل را متعجب کرده بود.

اریش نوار قرآن را از جیبش بیرون آورد، آن را بدست خلیل داد و گفت: آیا ممکن است آن را در ضبط صوت قرار دهید؟ خلیل نوار را گرفت، دستش را به طرف ضبط صوت کوچک روی میز برد و نوار را در آن قرار داد.

اریش گفت: ممکن است ضبط را روشن کنید؟ خلیل تبسمی کرد و گفت: ولی من داشتم برای نماز آماده می شدم، نزدیک ظهر است، میدانید که ...

اریش گفت: بله میدانم، ولی زیاد طول نمی‌کشد.  
خلیل باز هم لبخندی زد و گفت: خوب هر طور شما بخواهید  
و ضبط را روشن کرد.

اریش به طرف صندلی کنار پنجره رفت، خورشید با تمام  
زیبایی در وسط آسمان ایستاده بود و اشعه‌های حیات بخش به جا  
را همه جا و همه جا و به اتاق شماره ۱۴ می‌پاشید، چند لحظه بعد  
آیات قرآن فضای اتاق را پر کرد، موسیقی کلام خداوند تمام  
وجود اریش را پر کرد، اریش احساس خاصی داشت، مثل پر  
کاهی سبک شده بود وقتی صدای قاری قرآن اوج گرفت اریش  
لبانش را همراه با آیات خداوند حرکت داد، ناگهان هزاران ناقوس  
در گوشش به صدا درآمد. وقتی صدای قرآن پایین ساکت شد،  
ولی ناگهان دوباره همان طور که صدای قرآن در فضای اتاق اوج  
می‌گرفت او هم به طرف آسمان بالا رفت، احساس کرد در آن بالا  
کسی به او خوش آمد می‌گوید وقتی تلاوت قرآن به پایان رسید او  
خلیل را در مقابل خود دید، به طرفش آمد و گفت:  
خوب دوست من، من حالا آماده‌ام، شما می‌توانید شروع  
کنید.

خلیل با تعجب پرسید: شما برای چه آماده‌اید؟  
اریش با خوشحالی گفت: آماده‌ام، که مثل شما نماز بخوانم.  
خلیل که بر تعجبش افزوده شده بود گفت: یعنی می‌خواهید  
مسلمان باشید؟

اریش با قاطعیت گفت: بله می‌خواهم مسلمان باشم.  
خلیل گفت: اما این راه باید با فکر و اندیشه انتخاب شود.

اریش پاسخ داد: من فکرهايم را کرده‌ام، مدتهاست که به این مسئله فکر می‌کنم.

خلیل لبخندی زد و گفت: من واقعاً خوشحال هستم ولی آیا به تمام امور فکر کرده‌اید نماز، روزه، خمس، زکات، حج و جهاد در راه خدا، منظورم را که می‌فهمید؟ شما باید قبلاً درباره تمام این موارد فکر و مطالعه کرده باشید.

اریش لبخندی زد و گفت: برای همه چیز آماده‌ام، من سعی خودم را خواهم کرد.

خلیل باز هم خندید و گفت: اگر اینطور است من دیگر نمی‌دانم چه باید بگویم؟ اریش با قاطعیت گفت: من چه کاری باید انجام دهم؟

خلیل با دستپاچگی جواب داد: خوب، خوب شما باید شهادتین را بر زبان جاری سازید و بلافاصله اضافه کرد: اما قبل از آن بهتر است وضو بگیریم.

اریش گفت: هر طور شما بگوئید، وضو می‌گیریم.  
هر دو با هم وضو ساختند و به طرف نمازخانه حرکت کردند وقتی به مقابل در نمازخانه رسیدند، اریش دستش را روی دستگیره در قرار داد و با قدرت آن را به طرف داخل فشار داد و داخل شد، خلیل هم به دنبال او وارد نمازخانه شد، اتاق با چند تکه فرش معمولی اما تمیز پهن شده بود، مهرهای نماز در یک قوطی کوچک کنار یکی از پنجره‌ها قرار داشت، محراب کوچکی که با مقوا ساخته شده بود و در اطراف آن آیات با خطی زیبا نوشته شده بود در مقابل به چشم می‌خورد، مجروحین ایرانی در

نمازخانه کوچک بیمارستان، در صفهای منظم و پشت سر همدیگر به انتظار اذان و شروع نماز ظهر نشسته بودند، اریش تحت تاثیر این اتاق کوچک ولی با عظمت قرار گرفته بود، به محض ورود همانجا ایستاد و دیگر نتوانست قدمی بردارد، خلیل کمی او را به طرف جلو حرکت داد و گفت: باید برویم داخل، و اریش داخل شد، سپس گفت: به طرف محراب بنشینید، اریش نگاهی به محراب کرد و نشست، مجروحین ایرانی با تعجب نگاه می کردند، موقع نماز ظهر نزدیک بود و آنها دلیل حضور او را در این لحظه نمی دانستند، تنها گاهی به خلیل و گاهی به او نگاه می کردند و بعد همگی به صورت یکدیگر خیره می شدند. فریاد خلیل به تمام ابهامات پایان داد:

«دوستان، و برادران ایمانی، من افتخار دارم که در این روز، در این زمان مقدس و هنگام نماز به شما خبر مسرت بخشی بدهم، اریش دستیار دکتر اشپیت ناس، که حتماً همگی او را می شناسید، از امروز دوست و برادر و هم دین ماست، از همه شما خواهش می کنم در مراسم تشرف او به دین مبین اسلام حضور بهم رسانید، خواهش می کنم جلو بیایید و برایمان این برادر دینی شهادت دهید.»

صفهای جماعت ناگهان به هم خورد، ولوله ای در صفوف بوجود آمد، همه در حالی که می خندیدند به طرف خلیل و اریش آمدند و دور آنها حلقه زدند، اریش که به وجد آمده بود نمی دانست چه باید بگوید سرش را پایین انداخت و چشمان نمناکش را پاک کرد.



خلیل گفت: هر چه که من می‌گویم، شما هم تکرار کنید.  
 اریش گفت: بله تکرار می‌کنم.  
 خلیل گفت: اشهد ان لا اله الا الله و اریش تکرار کرد اشهد ان  
 لا اله الا الله  
 و خلیل ادامه داد: و اشهد ان محمد رسول الله و اریش این  
 جمله را هم تکرار کرد.  
 وقتی اریش جمله آخر را تکرار کرد، ناگهان صدای اذان از  
 رادیوی کوچک درون مسجد به گوش رسید.  
 خلیل لبخندی زد و گفت: مبارک باشد.  
 کلیه مجروحین ایرانی به نوبت به اریش نزدیک شدند، دست  
 او را فشردند و صورت او را بوسیدند.  
 خلیل گفت: حالا شما هم می‌توانید نماز بخوانید  
 اریش درحالی که اشکهایش را پاک می‌کرد گفت: متشکرم.  
 خلیل ناگهان گفت: اما یک چیز دیگر، اریش که کمی متعجب  
 شده بود گفت: بله؟ و خلیل ادامه داد: کدام نام اسلامی را  
 می‌پسندی؟ و اضافه کرد: آیا دوست داری نام تو محمد باشد.  
 لمزشی سر تا پای اریش را در بر گرفت، لحظه‌ای فکر کرد و  
 بعد گفت: نام بزرگی است.  
 خلیل با مهربانی گفت: می‌پذیری؟  
 و اریش جواب داد: می‌پذیرم.

## فصل چهاردهم

وقتی شب به نیمه رسید، خلیل از خواب بیدار شد، روی تخت نشست، زنگ مخصوص پرستار کشیک را به صدا در آورد، چند لحظه بعد پرستار در اتاق او بود.

- بله، کاری داشتید؟

- آیا ممکن است به من کمک کنید تا به نماز خانه بروم؟

خانم پرستار با تعجب گفت: ولی در این ساعت شب؟

و خلیل گفت: بله ممکن است به من کمک کنید.

- هر طور شما بخواهید.

وقتی خلیل به همراه کشیک به حیاط بیمارستان رسید، قبل از

اینکه به طرف نمازخانه حرکت کند، لحظه

ای ایستاد، همه جا را سکوت فرا گرفته بود و او عبور نسیم

خنک را بر روی صورتش احساس میکرد، نفس عمیقی کشید و صورتش را به طرف آسمان بلند کرد و گفت: معمولاً در شبهای بهار و تابستان آسمان پر ستاره است آیا امشب هم چنین است؟

پرستار کشیک که از این سوال خلیل متعجب شده بود، نگاهی به آسمان انداخت، ستارگان بیشماری، مانند میلیونها چراغ پرنور سقف آسمان را روشن کرده بودند، به چشمان خلیل نگاهی کرد و گفت: بله امشب هم آسمان پر ستاره و نورانی است.

خلیل لبخندی زد و گفت: آیا شما هم به دعا اعتقاد دارید؟ خانم پرستار که از این سوال هم مثل سوال قبلی متعجب شده بود گفت: من نمی دانم درباره چه چیزی صحبت می کنید.

خلیل با لحن ملایمی گفت: بالاخره یکماه به پایان رسید، فردا صبح دکتر اشپیت ناس چشمان مرا عمل خواهد کرد لطفاً مرا به طرف نمازخانه ببرید.

پرستار کشیک او را به طرف نمازخانه برد و در را برایش باز کرد.

خلیل داخل نمازخانه شد، گوشه ای رو به قبله نشست و زمزمه کرد: ای آنکه نام او دوا و یاد او شفاست...

ناگهان به گریه افتاد، چند لحظه بعد ساکت شد و دوباره زمزمه کرد: ای آنکه نام او دوا و یاد او شفاست و دوباره گریه کرد، و ناگهان به سجده افتاد.

نزدیکیهای صبح خلیل در حالت سجده به خواب رفت، وقتی بدنش از کثرت عبادت خسته شد خواب او را تسلیم خود کرد در خواب امام را دید که به چشمانش دست می کشد و برایش

دعا می‌کند، احساس کرد که چشمانش کاملاً شفا یافته و او می‌تواند همه جا را ببیند، ناگهان از خوشحالی فریاد بلندی کشید، وقتی از خواب بیدار شد جز تاریکی چیزی در مقابل خود ندید، برای چند لحظه ناامید شد، ناگهان گرمی دستی را بر شانه‌اش احساس کرد، محمد بود، او همه جا را دنبال او گشته بود و عاقبت تا نماز خانه به دنبالش آمده بود. محمد دستش را دراز کرد و دستهای خلیل را گرفت، دستهای گرم محمد، امید را مانند خونی تازه دوباره در رگهای خلیل جاری کرد.

محمد گفت: صبح شده، اتاق عمل آماده است.

خلیل تبسمی کرد و گفت: من هم آماده‌ام.

چند لحظه بعد هر دو به طرف اتاق عمل در انتهای بیمارستان حرکت کردند، دکتر اشپیت ناس قبلاً در اتاق عمل آماده بود با دیدن خلیل جلو آمد و گفت: از اینکه شما را با نشاط می‌بینم خوشحالم و بعد به یکی از پرستارها گفت:

لطفاً فرم مخصوص را بیاورید، قبل از هر چیز من باید از خودم رفع مسئولیت نمایم.

پرستار فرم مخصوص را جلوی خلیل قرار داد و گفت: لطفاً این فرم را امضا کنید.

محمد خودنویسی را از جیبش بیرون آورد، آن را به دست خلیل داد، دست او را گرفت و گفت: همین جا را امضا کنید و خلیل برگه را امضا کرد.

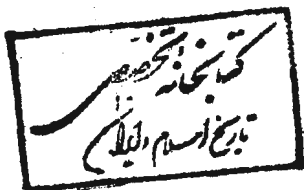
دکتر اشپیت ناس گفت: امید چیز خوبی است و وقتی به میزان زیاد در زندگی وجود داشته باشد، خوب، البته زندگی شیرین‌تر

می‌شود، ولی هیچگاه نباید مراحل قانونی کار فراموش شود، شما با امضا این فرم، در واقع مسئولیت و عواقب این کار را می‌پذیرید. خلیل تبسمی کرد و گفت: بله، متوجه هستم.

محمد بعد از اینکه لباسهای خلیل را عوض کرد و لباسهای مخصوص را به او پوشاند گفت: از این طرف، با من به طرف اتاق مخصوص بیایید.

دکتر اشپیت ناس، که چند پرستار به همراه دستیارش او را چون حلقه‌ای در بر گرفته بودند، گفت: شما آماده‌اید؟

محمد به تک تک پرستارها نگاه کرد و آنها سرشان را به علامت تائید پایین آوردند چند لحظه بعد محمد گفت: بله آقای دکتر و دکتر اشپیت ناس گفت: پس شروع می‌کنیم.



## فصل پانزدهم

عمل جراحی عاقبت انجام گرفته بود و بعد از گذشت یک شبانه روز حالا زمان آن رسیده بود که پانسمان چشمان خلیل برداشته شود و چشمها مورد معاینه قرار گیرد، بیش از یک ماه حضور دو بیمارستان و آزمایشات مختلف و دعاها...

لحظات، لحظات سختی بود لحظات بیم و امید، لحظات سرنوشت، لحظاتی که برای همیشه یا به تاریکی ختم می شدند و یا به روشنایی و خلیل به روشنایی امید بسیار بسته بود.

او در اتاق شماره ۱۴ تنها بود، روی تخت دراز کشیده بود و به گذشته می اندیشید و به اقامتش در بیمارستان. این حضور آمیخته با خاطرات تلخ و شیرین بود، خاطره ملاقات با مصطفی از تلخترین خاطرات او بود و پیدا کردن دوستان تازه در این محیط غربت هم

جزء شیرین‌ترین خاطرات محسوب می‌شد. ولی خاطرهٔ مسلمان شدن محمد برای او شیرینی دیگری داشت. او هر چند در ابتدا از ملاقات یکماهه در بیمارستان دلگیر بود ولی بعدها از حضور خود احساس شادی و خوشحالی میکرد، او نماز را به محمد آموخته بود، و وقتی با چشمان بسته به صدای قرائت او گوش میداد لذت می‌برد، علاوه بر نماز، مسائل دیگر اسلامی را که هر مسلمان باید بداند را هم به او آموخته بود. حالا محمد به تمام وظایف خود آشنا بود، دیدن چهرهٔ محمد یکی از آرزوهای خلیل بود، او گفته بود که دیگر نمی‌تواند در آلمان بماند، از تحقیرها و تمسخرهایی که از جانب خانواده و دوستان نسبت به او انجام گرفته بود گلایه‌ها کرده بود و از خلیل خواسته بود که مقدمات سفر او را به ایران فراهم نماید ولی خلیل به این مسئله بصورت جدی فکر نکرده بود ولی محمد عاقبت در این راه مصمم شده بود و خود بدنبال راه چاره‌ای برای خروج از آلمان بود.

ضرباتی که به در نواخته شد بین خلیل و تفکراتش فاصله انداخت، عاقبت زمان موعده فرا رسیده بود، او بر روی تخت کمی جابجا شد و آب گلویش را به سختی پایین داد، شما هستید آقای دکتر؟ اما دکتر نبود این محمد بود که به دیدنش آمده بود. محمد گفت: امروز دکتر اشپیت ناس برای معاینهٔ چشمان شما خواهد آمد.

خلیل تبسمی کرد و گفت: می‌دانم.

- نمی‌ترسید؟

خلیل سعی کرد لبخند بزند اما نتوانست: ترس، نه، اما چیزی

هست، نمی‌دانم اسمش را چه بگذارم.  
 محمد کمی به او نزدیک شد، دستهایش را روی دستهای خلیل گذاشت و گفت: من عاقبت راهش را پیدا کردم.  
 خلیل که متوجه حرفهای محمد نشده بود پرسید: منظورتان چیست؟

محمد تبسمی کرد: یعنی اینکه من برای خدا حافظی آمده‌ام! خلیل با دستپاچگی گفت: ولی تا دقایقی دیگر پانسمان چشمانم را بر می‌دارند.

- اما در آن لحظات من در هواپیما و در مسیر ایران خواهم بود! خلیل با ناامیدی گفت: اما چشمهای من می‌خواهند شما را ببینند.  
 محمد با خونسردی جواب داد: من دیگر نمی‌توانم بمانم، زمانی که پانسمان را از چشمان شما بر می‌دارند من باید در آسمان ایران باشم و بعد ادامه داد: من باید ایمانم را به جای محکم‌تری گره بزنم، می‌فهمید که ... خلیل با عجله گفت: ولی چشمهای من بار دیگر روشنایی را خواهند دید، من مطمئنم، دعای امام و ... محمد نگذاشت خلیل حرفش را ادامه دهد و گفت: ولی من باید هر چه زودتر به سرچشمه دعا برسم، دیگر نمی‌توانم اینجا بمانم. اطمینان، اطمینان، این آن چیزی است که من بدنبال آن هستم و بعد در حالی که سرش را پایین انداخته بود گفت: آیا می‌شود نهالی را در مسیر طوفان سختی قرار داد و از او انتظار داشت که نشکند؟

خلیل در سکوت به او گوش میداد و محمد ادامه داد: در این سرزمین، طوفان کفر و فساد از هر سو وزیدن گرفته است، طوفانی است سهمگین که جسمها را در هم می‌شکند و روح را ویران



می سازد، در اینجا برای روحی که بدنبال آرامش می باشد هیچ تکیه گاهی نیست، می فهمید چه می گویم، هیچ تکیه گاهی ...

محمد بعد از گفتن این کلمات ساکت شد، خلیل بعد از چند لحظه که به فکر کردن گذراند گفت: حالا که اینطور است برویم، شما در ایران می توانید آزادانه نماز بخوانید، در آنجا کسی به شما نخواهد خندید و شما را مسخره نخواهد کرد ولی یک چیز را فراموش نکنید، مسلمان در هر جای دنیا که باشد مسلمان است. همه جا زمین خداست و در هر کجای زمین، بنده می تواند سر به سجده بگذارد و خدا را عبادت کند.

محمد لبخندی زد و گفت: بله، درست است، اما در اینجا نکته ای وجود دارد که نمی توان آن را نادیده گرفت و آن اینست که: درخت بزرگی که ریشه هایش در پنهانی ترین اعماق زمین قرار دارد با یک برگ، برگ کوچکی که در معرض تند باد قرار داد بسیار متفاوت است.

- آیا دیگر هیچوقت به کشورتان بر نمی گردید؟

- چرا چرا من نمی توانم کشورم را فراموش کنم، من دیر یا زود به کشورم باز خواهم گشت ولی امیدوارم در شرایطی به این سرزمین برگردم که بدانم می توانم در مقابل طوفانهای سخت آن مقاومت کنم.

- چه وقت حرکت می کنید؟

- همین حالا

خلیل دست محمد را گرفت او را به طرف خود کشید و وقتی صورت او را می بوسید گفت:

ایران کشور زیبایی است با مردمی مهربان و صمیمی، حتماً از دیدن کشور ما لذت خواهید برد. در آنجا شما را گرمی خواهند داشت و به گرمی خواهند پذیرفت، شما می‌توانستید از طریق کتابهای مختلف با تمدن ما آشنا شوید، این تمدن ریشه‌دار و کهن است و حالا شما توفیق آن را پیدا کرده‌اید که از نزدیک با این تمدن آشنا شوید و آن را مورد مطالعه و دقت قرار دهید، من برای شما آرزوی موفقیت می‌کنم و امیدوارم دوباره شما را ببینم.

- من زندگی جدید خودم را مدیون آشنایی با شما هستم، من هم امیدوارم هر چه زودتر شما را ببینم، به امید دیدار.

- به امید دیدار

## فصل شانزدهم

محمد خیابانهای تمیز شهر بن را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشت، چند دقیقه بعد او مقابل فرودگاه بود، از ماشین پیاده شده، راننده صندوق عقب ماشین را باز کرد و محمد ساک کوچکش را از داخل آن برداشت، تمام موجودی او در این سفر همین ساک کوچک بود، مقداری لباس به همراه کمی پول، هر چند اولین بار بود که به ایران مسافرت می کرد ولی اصلاً نگران به نظر نمی رسید، برای اخذ خروجی به متصدی مربوطه مراجعه کرد، وقتی مدارکش را داد، مردی که تنها قسمتی از بدن او از شکاف شیشه ای دیده می شد گفت: مقصد؟

محمد تبسمی کرد و گفت: ایران

مرد کمی صورتش را نزدیک شکاف برد به محمد نگاه کرد و

گفت: ایران؟

و محمد هم در حالی که هنوز تبسم چند لحظه قبل روی لبانش بود گفت: بله، ایران

مرد مدارک را با دقت بررسی کرد و گفت: اسم؟  
او بلافاصله گفت: محمد، وقتی مرد را دید که با تعجب به او نگاه میکند، لبخندی زد و گفت: ببخشید حواسم اصلاً اینجا نبود،  
اریش، اریش

مرد دوباره به کار خود مشغول شد و چند لحظه بعد سوال کرد: ممکن است پیرسم، برای چه منظوری به ایران سفر می‌کنید؟  
محمد که از شنیدن این سوال کمی دستپاچه شده بود، لحظه‌ای سکوت کرد، نمی‌دانست باید چه جوابی به این مرد بدهد  
ولی ناگهان گفت: ایران سرزمین زیبایی است اینطور نیست؟

مرد که چشمانش را گشاد کرده بود با حالت نه چندان جدی گفت: بله همین طور است. محمد مدارکش را گرفت و به طرف سالن انتظار فرودگاه حرکت کرد، بعد از چند دقیقه انتظار، حالا در هواپیمای بزرگی نشسته بود که لحظاتی دیگر به سمت ایران پرواز می‌کرد، بر روی صندلی که نشسته بود کمی جابجا شد و بعد بادقت به خودش و صندلی که روی آن نشسته بود نگاه کرد، بله خودش بود درون هواپیما و در حال حرکت به طرف ایران، لحظاتی را به مادرش فکر کرد و به پدرش، البته کمی دلخور بودند ولی خوب او حالا دیگر بچه نبود، بیست و چهار سال، سن کمی نیست. او به خود حق میداد که خودش هم ببیند، هم بشنود و هم تجربه کند، همیشه هر چه را همه می‌گویند درست نیست، پدر، مادر و مدرسه

معلوم نیست همیشه حقیقت را بگویند حتی رادیو، تلویزیون و مطبوعات.

به خلیل فکر می‌کرد، شاید تا حالا دکتر اشپیت ناس به سراغ او رفته باشد و پانسمان چشمانش را برداشته باشد ولی آیا چشمان خلیل بار دیگر به روشنایی لبخند خواهد زد، آیا او دوباره بینایی خود را بدست خواهد آورد یا نه؟ با خود گفت در هر صورت نتیجه عمل هر چه باشد به حال من زیاد فرقی نخواهد کرد ولی برای خلیل ممکن است بسیار با اهمیت باشد، حداقل می‌تواند به آرزوی خود برسد، و یکبار دیگر در جبهه حضور پیدا کند و بعد به یاد حرفی افتاد که خلیل به امام زده بود: از خداوند شفافیم را طلب کنید، می‌خواهیم دوباره به جبهه برگردم.

هواپیمای غول پیکر در باند مخصوص به راه افتاد، بعد از اینکه مسافتی را طی کرد، ناگهان سرعت گرفت و به یکباره از زمین بلند شد، حالا قلب محمد هم حالت خاصی داشت، حالت کنده شدن. بعد از اینکه کمی اوج گرفت محمد که احساس کرد گلویش خشک شده و آب دهانش را به زحمت قورت میداد، صورتش را به شیشه کوچک هواپیما نزدیک کرد و به پائین نگاهی انداخت.

همراه با غروب آفتاب، چراغهای سفید و قرمز و زرد خیابانها و فروشگاهها در زیر پاهای او یکی یکی روشن می‌شدند حالا چراغهای سفید خیابانها در خطی ممتد تا بی‌نهایت ادامه می‌یافتند. اتومبیلها در حالی که چراغهایشان را روشن کرده بودند، در اندازه‌های بسیار کوچک، پشت سر همدیگر در خیابانها ایستاده بودند، چراغهای رنگی متعلق به فروشگاههای بزرگ و کوچک از

بالا دیده می‌شدند ولی از آدمها خبری نبود، آدمها کوچکتر از آن بودند که در این هیاهوی ماشینها و فروشگاهها و چراغهای رنگارنگ دیده شوند، با اوج گرفتن هواپیما محمد هم از همه این مظاهر تمدن و پیشرفت که همگی به زمین چسبیده بودند، دور می‌شد، و به آسمان نزدیک می‌شد در حالی که همه چیز در زیر پاهای او در حال محو شدن بود و زمانی که تمام اشیاء حقیرتر از آن بودند که دیده شوند، توده‌ای سیاه رنگ توجه محمد را جلب کرد، ظاهراً توده عظیمی بود چون هر چه که هواپیما اوج می‌گرفت هنوز هم این توده سیاه دیده می‌شد، محمد به ذهنش فشار آورد که این توده سیاه را به یاد آورد، دوباره به خیابانها و کوچه‌های شهر بن قدم گذاشت، هر جا را که می‌شناخت رفت ولی نشانی از آن پیدا نکرد، عاقبت از فکر و خیال بیرون آمد. یکبار دیگر به پایین، جایی که آن توده سیاه را دیده بود نگاه کرد ولی دیگر از آن خبری نبود، این توده هم مثل بقیه چیزها وقتی که هواپیما اوج گرفته بود کم کم کوچک شده و ناگهان محو شده بود.

## فصل هفدهم

دکتر اشپیت ناس وارد اتاق شماره ۱۴ شد، خلیل بر روی تخت نشسته بود، از او خواست به آرامی پایین بیاید و مقابل او بر روی صندلی مخصوص بنشیند، خلیل به آرامی از تخت پایین آمد، خانم ماندانا او را به سمت صندلی هدایت کرد، خلیل روی صندلی نشست، دکتر اشپیت ناس مقابل او قرار گرفت، تلاش خلیل برای کنترل لرزشی که در پاهایش پیدا شده بی فایده بود، حالا قلبش در حال کنده شدن بود، تا چند لحظه دیگر همه چیز به پایان می رسید، روشنایی یا تاریکی، یکی از اینها برای همیشه با او باقی می ماند.

دکتر اشپیت ناس هم مضطرب به نظر می رسید، رو به خلیل کرد و گفت: خواهش می کنم آرام باشید و به حرفهای من گوش کنید.

خلیل گفت: بله آقای دکتر.

دکتر گفت: وقتی من پانسمان را بر می‌دارم، شما برای باز کردن چشمان خود عجله به خرج ندهید، ما این کار را با ملایمت انجام خواهیم داد،

خلیل گفت: بله آقای دکتر و دندانهایش بهم خورد و صدا کردند و او آنها را روی هم فشرد، سعی کرد به چیزی فکر کند شاید کمی آرامش پیدا کند، لحظات سخت و طاقت فرسایی بود، ناگهان آخرین ملاقاتش را با امام بیاد آورد، کمی آرامش پیدا کرد و وقتی دستهای امام را بوسید و بر چشم گذاشت لبخند زد.

دکتر اشپیت ناس او را صدا کرد ولی خلیل حرفهای دکتر را نمی‌شنید، دکتر مجبور شد، شانه او را بگیرد و تکان دهد، خلیل ناگهان از دنیای خیال بیرون آمد.

مرد که چشمانش را گشاد کرده بود با حالت نه چندان جدی گفت: بله همین طور است. محمد مدارکش را گرفت و به طرف سالن انتظار فرودگاه حرکت کرد، بعد از چند دقیقه انتظار، حالا در هواپیمای بزرگی نشسته بود که لحظاتی دیگر به سمت ایران پرواز می‌کرد، بر روی صندلی که نشسته بود کمی جابجا شد و بعد بادقت به خودش و صندلی که روی آن نشسته بود نگاه کرد، بله خودش بود درون هواپیما و در حال حرکت به طرف ایران، لحظاتی را به مادرش فکر کرد و به پدرش، البته کمی دلخور بودند ولی خوب او حالا دیگر بچه نبود، بیست و چهار سال، سن کمی نیست. او به خود حق میداد که خودش هم ببیند، هم بشنود و هم تجربه کند، همیشه هر چه را همه می‌گویند درست نیست، پدر، مادر و مدرسه



معلوم نیست همیشه حقیقت را بگویند حتی رادیو، تلویزیون و مطبوعات.

به خلیل فکر می‌کرد، شاید تا حالا دکتر اشپیت ناس به سراغ او رفته باشد و پانسمان چشمانش را برداشته باشد ولی آیا چشمان خلیل بار دیگر به روشنائی لبخند خواهد زد، آیا او دوباره بینایی خود را بدست خواهد آورد یا نه؟ با خود گفت در هر صورت نتیجه عمل هر چه باشد به حال من زیاد فرقی نخواهد کرد ولی برای خلیل ممکن است بسیار با اهمیت باشد، حداقل می‌تواند به آرزوی خود برسد، و یکبار دیگر در جبهه حضور پیدا کند و بعد به یاد حرفی افتاد که خلیل به امام زده بود: از خداوند شفایم را طلب کنید، می‌خواهیم دوباره به جبهه برگردم.

هواپیمای غول پیکر در باند مخصوص به راه افتاد، بعد از اینکه مسافتی را طی کرد، ناگهان سرعت گرفت و به یکباره از زمین بلند شد، حالا قلب محمد هم حالت خاصی داشت، حالت کننده شدن. بعد از اینکه کمی اوج گرفت محمد که احساس کرد گلویش خشک شده و آب دهانش را به زحمت قورت میداد، صورتش را به شیشه کوچک هواپیما نزدیک کرد و به پائین نگاهی انداخت.

همراه با غروب آفتاب، چراغهای سفید و قرمز و زرد خیابانها و فروشگاهها در زیر پاهای او یکی یکی روشن می‌شدند حالا چراغهای سفید خیابانها در خطی ممتد تا بی‌نهایت ادامه می‌یافتند. اتومبیلها در حالی که چراغهایشان را روشن کرده بودند، در اندازه‌های بسیار کوچک، پشت سر همدیگر در خیابانها ایستاده بودند، چراغهای رنگی متعلق به فروشگاههای بزرگ و کوچک از

بالا دیده می‌شدند ولی از آدمها خبری نبود، آدمها کوچکتر از آن بودند که در این هیاهوی ماشینها و فروشگاهها و چراغهای رنگارنگ دیده شوند، با اوج گرفتن هواپیما محمد هم از همه این مظاهر تمدن و پیشرفت که همگی به زمین چسپیده بودند، دور می‌شد، و به آسمان نزدیک می‌شد در حالی که همه چیز در زیر پاهای او در حال محو شدن بود و زمانی که تمام اشیاء حقیرتر از آن بودند که دیده شوند، توده‌ای سیاه رنگ توجه محمد را جلب کرد، ظاهراً توده عظیمی بود چون هر چه که هواپیما اوج می‌گرفت هنوز هم این توده سیاه دیده می‌شد، محمد به ذهنش فشار آورد که این توده سیاه را به یاد آورد، دوباره به خیابانها و کوچه‌های شهر بن قدم گذاشت، هر جا را که می‌شناخت رفت ولی نشانی از آن پیدا نکرد، عاقبت از فکر و خیال بیرون آمد. یکبار دیگر به پایین، جایی که آن توده سیاه را دیده بود نگاه کرد ولی دیگر از آن خبری نبود، این توده هم مثل بقیه چیزها وقتی که هواپیما اوج گرفته بود کم کم کوچک شده و ناگهان محو شده بود.

دکتر اشپت ناس به او گفت: ما کار مهمی داریم.

و خلیل گفت: بله آقای دکتر و تبسم کرد.

دکتر گفت: پس شروع می‌کنیم و پانسمان چشم راست را برداشت، چشم راست همچنان بسته بود، چند لحظه بعد دکتر پانسمان چشم چپ را هم برداشت.

- حالا سعی کنید چشمان خود را به آرامی باز کنید

خلیل نام خدا را بر زبان آورد، کمی پلکهایش را به هم زد و عاقبت چشمهای خود را باز کرد، ناگهان تمام روشنایی اتاق به

یکباره در چشمان او دوید، بلافاصله چشمانش را بست، دکتر اشپیت ناس که دستپاچه شده بود، از جایش بلند شد، به طرف او دوید و گفت: چه شده؟

خلیل در حالی که صدایش می لرزید گفت: من می بینم!! آقای دکتر من می بینم!! و بعد اضافه کرد: نور اتاق چشمانم را خیره می کند.

دکتر اشپیت ناس که به وجد آمده بود با صدایی مرتعش گفت: خوب است، خوب است، حالا سعی کنید چشمان خود را کم کم باز کنید و اگر ناراحت شدید ببندید و دوباره باز کنید.

خلیل اطاعت کرد، کمی چشمان خود را باز کرد، روشنایی او را مجبور کرد دوباره چشمانش را ببندد.

او گفت: نمی توانم آقای دکتر، روشنایی اتاق خیلی زیاد است. دکتر اشپیت ناس به پرستار دستور داد پرده های اتاق را بکشد تا از روشنایی اتاق کاسته شود.

دکتر گفت: حالا لطفاً امتحان کنید.

خلیل بار دیگر پلکهایش را به هم زد آرام آرام چشمانش را باز کرد و ناگهان فریاد زد:

آقای دکتر من می بینم، من می بینم، می بینم!!!

دکتر در حالی که بسیار خوشحال شده بود، دو تا از انگشتهای دست راست را مقابل خلیل گرفت، کمی از او فاصله گرفت و گفت: لطفاً به من بگوئید این چند تا است؟

خلیل بلافاصله گفت: دو تا.

اشپیت ناس لبخندی زد و گفت: آفرین، آفرین.

کمی عقب‌تر رفت، انگشتان خود را بالا آورد و گفت: حالا؟  
و خلیل هم گفت: سه تا.  
دکتر تبسمی کرد و عقب‌تر رفت، وقتی به دیوار تکیه داد گفت:  
حالا؟

خلیل جواب داد پنج تا.  
دکتر اشپیت ناس جلو دوید و خلیل را در آغوش فشرد، در  
حالی که اشک شوق از چشمانش سرا زیر می‌شد گفت: ایمان  
آورد، به حرفهایی که روز اول زدیدی، ایمان آوردم.  
خلیل هم صورت دکتر اشپیت ناس را بوسید، روی زمین زانو  
زد، به طرف قبله نشست و به سجده رفت، بعد از یک سجده  
طولانی سر از سجده برداشت، سر را به آسمان بلند کرد، دستها را  
از هم باز کرد آنها را رو به بالا گرفت و گفت:  
خدایا شکرت.



پیوست‌ها

مصاحبه آقای خلیل قاضی زاده صاحب خاطرات با روزنامه قدس  
مورخه ۸ دی ماه ۱۳۷۶ به شماره ۲۸۹۷

**\*\*** خلیل قاضی زاده، جانباز پنجاه درصد هستم که در حال حاضر در دانشکده ادبیات و علوم انسانی و در رشته زبان انگلیسی تدریس می کنم. سال ۵۷ برای ادامه تحصیلات، از طریق امتحان اعزام به خارج، به آمریکا رفتم و در رشته مکانیک، در دانشگاه (لویزیانا) در شهر (باتن روژ) مشغول تحصیل شدم. همزمان با تحصیل، در امر اشاعه اعلامیه ها و افکار حضرت امام (ره) برگزاری سمینارها و جلسات تفسیر قرآن و نیز تبیین مسایل سیاسی با انجمن اسلامی آمریکا و اروپا همکاری می کردم. پس از گذشت یک سال، به کشور بازگشتم و ادامه تحصیلاتم را در دانشکده نفت آبادان، در رشته مهندسی پتروشیمی ادامه دادم.

با شروع جنگ تحمیلی و تعطیلی دانشگاه، همکاریم را با جهادسازندگی شروع کردم.

**\*\*** چهار ماه بعد از این که همکاریم را با جهادسازندگی شروع کردم، با بسیج هم ارتباط نزدیکی برقرار نمودم و بالاخره راهی جبهه شدم. بعد از شرکت در عملیاتهای مختلف، سرانجام در عملیات

فتح المبین، از ناحیه دو چشم نابینا شدم و از ناحیه ران، کتف، گلو و صورت به شدت آسیب دیدم به طوری که دوستانم قادر به انتقال من به پشت جبهه نبودند و تا شب بی هوش افتاده بودم. آنها به تصور این که من شهید شده‌ام، رهایم کردند و ادامه عملیات را پی گرفتند. سرانجام شب هنگام با توسل به ساحت مقدس امام زمان (عج)، نجات پیدا کردم و برای معالجه به تهران منتقل شدم. اما متخصصان معتقد بودند که به دلیل ترکشهای فراوانی که داخل هر دو چشم وجود داشت کاری از دستشان ساخته نیست، بنابراین جوابم کردند. با اصرار والدین و پیگیریهای برادرم، آماده اعزام به آلمان غربی شدم، اما دقیقاً یک روز قبل از اعزام، در یک ملاقات خصوصی با امام (ره) از ایشان خواستم برای بهبودیم دعا کنند تا بتوانم بعد از بهبودی مجدداً راهی جبهه شوم. پس از انجام عملهای جراحی فراوان، با عنایات حضرت حق و الطاف امام زمان (عج) و دعا‌های امام راحل (ره) و پس از شش ماه، بینایم را تا حدی به دست آوردم و به ایران باز گشتم. از آنجا که قادر به ادامه تحصیلات فنی نبودم، در رشته زبان و ادبیات انگلیسی مشغول تحصیل شدم و پس از فراغت از تحصیل چندین سال در دانشگاه علوم اسلامی رضوی تدریس داشتم و سالها نیز مشغول بخش زبان آن دانشگاه بودم.



بعد از سپری کردن تحصیلات در مقطع کارشناسی ارشد با معدل بالایی فارغ التحصیل شدم و هم اکنون دو سالی است که مشغول تدریس در دانشکده ادبیات هستم.

\* آقای قاضی زاده، شنیده ایم که با تلاش شما یکی از جوانان مسیحی به دین اسلام مشرف شده است، در صورت امکان، قدری در این خصوص صحبت بفرمایید.

\*\* همزمان با انجام معالجاتم در آلمان، با جوانی اتریشی آشنا شدم که علاقه زیادی به انقلاب اسلامی، امام و اسلام داشت. بعد از حدود ۱۵۰ ساعت بحث و گفت و گو با او در بیمارستان شهادتین را گفت و به دین اسلام مشرف شد. وی مدت شانزده سال است که در قم مشغول تحصیل می باشد و سالانه چند ماه برای تبلیغ اسلام به خارج از کشور اعزام می شود. ایشان که نام «محمد» را برای خود انتخاب کرده است، همسری ایرانی دارد و صاحب دو فرزند می باشد.

### (بخشی از مصاحبه آقای خلیل قاضی زاده با روزنامه خراسان)

... در سمینارهایی که در شهر مونیخ آلمان برگزار شد، نیز حضور فعال داشتیم و در یکی از همین جلسات بود که با جوان اتریشی که برای کار به آلمان آمده بود برخورد کردم او علاقه مند به حضرت امام و افکار بلندشان بود و همچنین می خواست بیشتر با اندیشه های آسمانی این مرد بزرگ آشنا شود. من نیز به عنوان فرزند امام و سرباز انقلاب به فراخور حال سعی کردم او را جذب کنم لذا قرار شد هر روز به بیمارستان بیاید و او روزانه پنج ساعت می آمد و با هم صحبت می کردیم. علاوه بر این مطالبی را هر شب می نوشتم و روز بعد به او می دادم تا مطالعه کند و راجع به آن فکر نماید.

از اصول عقاید اسلام شروع کردم و پس از مدتی مباحث فلسفی را نیز به آن افزودم. تا اینکه کم کم در آستانه ی انقلاب روحی شگرفی قرار گرفت. هر روز شاهد شکوفایی و بالندگی گرایشهای فطری او بودم. با گذشت ایام، صحبت های من او وارد مرحله ی جدیدی شد. شرح سیره و سنت نبوی و بیان زندگی ائمه اطهار «علیهم السلام» باعث شد که او هر روز با اشتیاق بیشتری مباحث را دنبال کند روزها از پی

هم می گذشت و شوق و شور عشق در او بیشتر اوج می گرفت، تا اینکه در عصر یکی از روزها آمد و گفت: بالاخره تصمیم خود را گرفته ام و می خواهم مسلمان شوم. پس از اسلام آوردن او هر دو وضو گرفتیم و به نماز ایستادیم، بعد از نماز برایش نام محمد را برگزیدم. . . با اتمام در مان چشمهایم وقت برگشتن فرارسید و محمد نیز در التهاب رسیدن به خاستگاه انقلاب و اسلام انقلابی در قرن حاضر می سوخت. اما آیا او می توانست به ایران بیاید، سفارت که پاسخی نداشت اما از آنجا که خدای محمد می خواست او را به آرزویش برساند، یک هیأت متشکل از نماینده امام و چند تن از نمایندگان مجلس به آلمان آمدند و پس از مذاکراتی، محمد را به ایران آوردند و او در حوزه علمیه قم مشغول تحصیل شد و چندین نوبت به جبهه رفت، در درس نیز تا حد خارج فقه و اصول پیش رفت و تفسیر، اخلاق و قرآن را فرا گرفت و با یک زن ایرانی ازدواج نمود به مکه نیز مشرف شد و حالا هم، سالی سه ماه به اتریش می رود و مسلمانان آنجا را سامان می دهد. . .



باسمه تعالی

## روح تقدیر

برادر جانباز گرامی جناب آقای خلیل قاضی زاده

سلام علیکم ورحمة الله وبرکاته

دست نوشته ها و یادمانهای ایام ایثار و جانبازی  
در هنگامه نبرد مقدس در قالب کتاب وزین «روزهای ماندگار»  
برترین خاطراتی شد که از خامه توانمند جنابعالی به رشته تحریر  
درآمده است.

از خداوند منان مزد این توفیق را اجر «کتاب یحیی» برایتان  
خواستارم. دست و قلمتان به سلامت باد.

دکتر علی سرافراز یزدی

رئیس دانشکده فربوسی مشهد



بسم الله الرحمن الرحيم

نیزند کلامر خواب آقای ضیل قاضی زاده

که فهم و شرح شورشید این پاکب نغمه نام داشت  
بناشت غنای شکر آید که بهر جزو خیر است  
نستوه خنجر ناله کف کان کشتن کشتن کشتن  
رجب هر که کشتن کشتن کشتن کشتن  
نیز نغمه این کلام در کشتن کشتن کشتن

به پس تمام خبر صلاه نداشت کتاب و زبانی ماندگار

بیضه الله و الله و الله

محمد علی



کتابخانه تحقیقاتی  
مرکز اسناد و کتابخانه ملی



سمت راست تصویر : آقای اریش والدمن یکی از مبلغین موزه علمیه در فارچ از کشور  
وبویژه در کشور اتریش می باشد که در سال ۱۳۶۱ به دین اسلام گرویده است .  
سمت چپ تصویر : آقای فلیل قاضی زاده صامب فاطرات

آلمان - کلن - ۱۳۶۱ شمسی